



ڈاکٹر ذاکر حسین لائبریری

**DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY**

JAMIA MILLIA ISLAMIA  
JAMIA NAGAR

NEW DELHI

CALL NO. \_\_\_\_\_

Accession No. 4065

(مجلد)

D-4065

یوسف وزلیخا

نورالدین عبدالکریم بن جانی

(۸۸۹ / ۲۱۴۸۴)



4-53



44

Handwritten signature and date: 1315

202

Handwritten signature or scribble.

*[Faint handwritten signature]*

05-117011

300





کیمی زوخت باوید چنان  
دین کل عطر و در کن دامنم  
بشای حرم کی ششده  
نام و دستیار ششده  
بر ایتیم سخن قیودیم کجاست  
نکج و لاریان کن کجاست  
معطر کن نو شکم قافله آواز شده  
و عظیم نام و جبر قافله  
و زبان نام و کینه نام و کینه  
خی نام صد ای نام و کینه  
قیودیم و کینه و کینه

کیمی زوخت باوید چنان  
دین کل عطر و در کن دامنم  
بشای حرم کی ششده  
نام و دستیار ششده  
بر ایتیم سخن قیودیم کجاست  
نکج و لاریان کن کجاست  
معطر کن نو شکم قافله آواز شده  
و عظیم نام و جبر قافله  
و زبان نام و کینه نام و کینه  
خی نام صد ای نام و کینه  
قیودیم و کینه و کینه

کیمی زوخت باوید چنان  
دین کل عطر و در کن دامنم  
بشای حرم کی ششده  
نام و دستیار ششده  
بر ایتیم سخن قیودیم کجاست  
نکج و لاریان کن کجاست  
معطر کن نو شکم قافله آواز شده  
و عظیم نام و جبر قافله  
و زبان نام و کینه نام و کینه  
خی نام صد ای نام و کینه  
قیودیم و کینه و کینه

بیت نخست زین بزم خجسته  
پادشاهی را کن شرمساری

که باشد کنش روان و سپاس  
نظمی است که در پیشگاه دارد

بیت دوم که نامش جز بیا نیست  
زبان را گام گام ز نام نویست

نمایان در جسم رخ زهره  
نم ز سپهر چرخ نام نویست

بیت سوم که نامش جز بیا نیست  
پیران بود و ابرایشان کرد و

براهین کجایا یک چرخ  
ز دندان شاه دادند آن کرد و

بیت چهارم که نامش جز بیا نیست  
طاف را زنجیر بند و زانو بر

توانایی ده بر ما نراند  
زین را زین سپهر ایم و در

بیت پنجم که نامش جز بیا نیست  
بناف غنچه کایا و پود

فرار چار و دیوار غناست  
برق بر پشت بدلی علی می

بیت ششم که نامش جز بیا نیست  
تصنیع با صفت و ساری

قیام امور سپهر و جیای  
بسیستی اکل بر خور و سپهر

داری

بیت

لما د آمد زنده ان مسیح حور  
اشین خلوت شبانه دار  
کمان جو دوا با ده خراپه  
ز شکرش پر شکر کام شکران  
فوجوش دآن فروزان گشت  
کر از نور شید و روار و نای  
ما زان مست پستی نه آید  
ز بام آسمان تا مرکز خاک  
نمود آینه دل شتابند  
مرا از تش ز جانی و بین  
ز چو نیش چون جبهه بهشت  
خود و زوات او آشفته  
اگر نهند ز لطف خود ختمش

بطاعت کبر پران ریاکار  
رفیق روز و رنجت که اران  
کنده خار و سمن را آب باری  
کنده فرشی جمن را ز فرشت فی  
ز قدش نه عیش و تنه خرقا  
که زنده و زاده ای و ریاست  
فته در عهد نامه و شان کوی  
که مست او می بو پستی ده آید  
اگر صده پیایی و هم و ادراک  
ز حکمش وزه پیران نیاید  
خیزد از پستی و بلند  
بلندانی با علو قدر و است  
طالب در راه اولی پست و پای  
شود ز نو و وری ما و بدم پیش

خویش و عهد مستحیث

کف شیشه از آواز خوش

ساز بهتر که شست و شاک

ز بوی خوش از اموشی گریه نیم

بوی خوش از اموشی گریه نیم

و لایق کی دین کاج حساری

بوی آبیست ز دروغ کسلی

چرا ز آتش شیان کجا زنیست

بنیشتان بال و پیر از آتش خاک

ببین در رقص ز رقص تاب

محو و بوی شمعان روزی که نه

ولی هر یک چه گوئی بختش ناهن

کیا غروب و در شوق کرد

شده که از کی میسنگانه روز

نور و بارگاه لایق باش

کف یه ز سرگردانی خوش

کنیم آینه از یک کس و سبک

چون از میوه میوه نیشتم

بوی خوش از اموشی گریه نیم

کسی است نه طهارت ز کانی

که بخت آشیان پرده ازین کج

چو در میان جبهه ای و برانسته

به پرتا کنکریه ای و افک

ز دای نور و عالم فضا

بعضه از شمعان روزی که نه

بجوها را و دست شتر قاس

یکی از شتر میشتی غرق کرد

یکی شب را شده و سنگانه روز

بوی خوش

بیا حرفه عادت نفس بسته  
چنان که منده در مهر ل بریدن  
برنج راهشان آسودگی سینه  
پیدا اند کس که بنده این چو گمان  
به روم تازه نفسی می آیند  
عناں تا کی به دست شک سپای  
خیل آسود ملک نصین زن  
کم بود هم در ترک مرشکی کن  
یکی پن یکی کوی دیکمی خوان  
زمرزده بود روی و راستی است  
نمودشش دل بر شو شندی  
بلوئی که مزاران نقش پیدا است  
درین دیرانه هوای خشتی  
سخت رکاب آستان شست

یکی سرشته دولت کینه  
کزین جبر بند نه آسپین  
میان در دو پارا کینه  
تحتن رو شده رو در که ارند  
دیکر شندی راناشینه  
هر یک روی بدار بے آری  
نوازی را اسب آلا فلین زن  
رخ و جنت دجی وریکی کن  
یادخواه و یکی خوبی و یکی و این  
بر اشیاء وجود او کو استی  
که بایه نقش را شندی  
نیا نی بی قلم زن کی افست  
بدون از قالب کمو به شتی  
اگر آن را کاک و نای شست

ز بوج خشت چون بیدار شدی  
بجام این می شود غوغا شدی  
چو دیدی کار و در کار کردی  
و هم آخر کاران کنی گذشتی  
بدو آزار همه وی را دوستی

ز حال خشت به حال آمدی  
به انواع جو به انواع آمدی  
تیا پس کار کردی بر دلم  
سر کار تو باز کار کردی  
درد و جو ختم کار است بر سعادت

حد ز نادر سپیدی دیدی  
نشد از نادر تیرا دست کردی  
ز خوف و نا توانایی رفتی  
ز سپتامدی مار و شن گشتی  
بیار بزرگ از تنگ آمدی  
تو که نشستی زو سوار غایت  
به آن نور از تو گیرم پوششی نیست  
ز ناگو شدن خود در غموشیم

ز نیت سپیدی زانو بودیم  
بقید آب و کنی است کردی  
ز ناوانی به انانی رساندی  
بسر و دنی نهم بودی طالبی  
کی از نادر دگر تیرا دیدی  
نوشیدی ز ما نادر را چو است  
به اصل آن جوار که نشستی  
به نوبتی کوشش ما بگویم

سایه همچو ناز و ان گشته غنچه پست

ز و سبزه های نعل ناخوش است

و آن نیکی که با ما بشیم و آبی

با ناله و ناله سوی دره مارا

ز دانش قیام و انی چه پست

کمن بر بار چرخین علی تک

نه حمت سوی با کاشانی

با ناله بر برون سواره مارا

من آن مرغم که احم را نیست

تویی که سبب کام ساکنی

که امت کردی از خدمت پندی

به دست سر سا که در جبینم

و دلم را بد کردی که شادی

بشیرین و جوی از زبانم

که بر دندان لعل در پر سینه

بگردان شک افشاریده

که کلکم که جبه حرف خطای

من و منم افنا نیست

در نعمت بودیم بار کردی

توفیق سجودم سر بلند ی

کشیدی سر چشم راه پهنم

و دلم را دوقیای خوش اوی

نهادی لغت خوش مر و نامم

ز از خون کلنجور کشیده

ز قشیر پسته شریکایم ده

که آن شایسته چون جوابی

خط عفو بران حرفه شاکش  
سپاسیای او را در دل و دگر  
در دست از او نهاده  
کلی کس پای ما کرد و گوشت  
بجوش یکدم کرد و درین باغ  
درین در حاضری نه یکیه لیست  
که چند بست یک فغرت  
چو خوش در دهر صد و نیم  
چو عجب یک دلی آید و کی زان  
کدامین اگر ز حد بروست  
که در دهر دگر که گاه  
و گاه شد ز غصیان حد گاه  
به کلین که در دم پسندید  
خیال به وی آوردید و نویسم

چو نمک ز جگر و شکم  
آید به دگر که در دهر  
ولی پیم بگوئی نیست کن  
از کجا که در دگر که  
چو در کن نشان نه یک باغ  
و در دلی بود و بجز سیاهلی  
چو باز آمد و در دهر آید  
چو در دهر که در دهر  
یابد با مرادان و نجیب  
مرادان یابد از ان لطیف  
توانی سوختن ز برق آسم  
که زانی شستن از چشم  
کنون از او در دهر که  
از ان روایت که در دهر



گر کسی دین یکر

۷۶

دو چشم از نور بست

این بود رسمت بود

سرک بر روی کاظم

مین سیر قیاس

رسان ازین به غیر

هم که ترقا در با نور خست

خط مع عدم زان حرو خست

لواند شمر سر حاشی که

پیش از رسد ز بست زو

چو پا آراست از ظلال و اش

چنانست که در دیوستان

ز به خم جو اندی حریف اند

چون نام زبست نام آوچه باشد

خدا بر سروران سرور اش دا

چو آدم در زه پستی تمام بود

ز میمش عا طوق که خست

از ان سر حلقه ملک ملک شد

حرو واجب شد ز جاش نه

شمن روی ز ابست کلشن

سهرین پروان نه با باش

برو که ضامی پس پستی

دل و عام ز لذت بر باره

که تم تر بود از سر جاش

جسلی یا سار نشا

نمده روی صبح آتین بود

رو ز ص

بودش بکشتی و دقت  
 غافل از دنیای دست گاش  
 هیچ از مقام او شرفه که  
 بهتر جزش از کفاره بید  
 دران و او ای که صاحب نام کیش بود  
 بیستان و فائز از راه خروید  
 قدش آفاق و دون خرس  
 بیاد حیدر جان بسته بهاش  
 دودش شد میوه احوال با  
 در جیب تیرا شاد  
 فی این شست و شستن بام پشته  
 نودش خط ولی ز خط تحس  
 خزان نمرودی از ساریه آرد  
 سپاه بود و باو بیاید

نیر و نور و بگووی گشتی  
 هر دو شوی که بستان رنجش  
 حکیم از شغل و جدوی  
 غلامی و یوسف و زید  
 بیاد مجلس با ناله خوش بود  
 زبای اصطفا و غنا ترودی  
 لبش را مایه بچی عطایه  
 جو زینت تبار و جوش  
 جل را سانس نهشت و در چای  
 زوار سپاه به بخت شاد  
 درم در خوشی و زاری  
 بخانه از توریست و اجل  
 جهان از سپاه سرودی  
 زمین و آسمان در سپاه

مهر

بد  
 رقم و حاشی برنگ  
 به تعلیل

عجب چمن زمین پس کسایه د آب

سنگ ز دوست شمن غل جنت

اگر چه کور شده ز چو پسم چه خام

دانش نو د از در حست پنه

یکی دینار بود از علم و همک

چو شده معیار از آن کس کاری

پی ویدار ایام بود کارش

و ده ای جان جامی در د او بود

کس در راه دین در د آریک

شش را بر دنجاس پاک مایه

و معنی و کس که در د آریک

شی یا به صبح سعادت

نار قدر او مثالی سید القدر

مواطره اش خجلت ده حور

نیزه افکار و در پا حسایه د آریک

مشت ز یک پشت جگر پخت

جوسر و ساخت ز ششیم اسلام

شده از خون برج و جاحست

محلک آمد پی دنیا رشن آریک

شده غایب حجب همه کمال عیاری

دلی شسته بار ای از چاه نایک

دشتمو از چشم پرور و او بود

که تیا به به به روی د و آریک

نیزه از جان کسی بر خاک سایه

ز نور و تنهای نور از نور و نیت

ز نور او براتی سید القدر

ساخت صفحش نور سید القدر

بخت دیوار

عمره

سین جہ پسن شاہ کردہ

سپار شہر مستبح پستیا

کزن کرک ویش آب سب

طرب دور و نعل از اک

شب آجین ششم پیش

ت شہر و نعل از اک

بسیار کتب بر مدنی کرد

دانش پیدار و ششم پیش

درا آمد ناکمان ناموین کب

درا آمد پیدار و ششم پیش

درا آمد پیدار و ششم پیش

درا آمد پیدار و ششم پیش

درا آمد پیدار و ششم پیش

درا آمد پیدار و ششم پیش

مواش شاہ ششم و نعل کردہ

بسیار کتب بر مدنی کرد

کزن کرک ویش آب سب

طرب دور و نعل از اک

شب آجین ششم پیش

ت شہر و نعل از اک

بسیار کتب بر مدنی کرد

دانش پیدار و ششم پیش

درا آمد ناکمان ناموین کب

درا آمد پیدار و ششم پیش

درا آمد پیدار و ششم پیش

درا آمد پیدار و ششم پیش

درا آمد پیدار و ششم پیش

درا آمد پیدار و ششم پیش

خود دست کم خفاش را بسود  
جوان دل که ز بخت و دهر گسسته  
گرش باستی آخر مهر خورده  
نارین بی پنج شست نازش  
از آن دولت سر اجون جوین  
شده از صبحیاں که دوری صداده  
روز از سم آن براق بقی رستا  
ز دوش و ز نیم لحظه بکد کمر  
ور آن مبعده نام اینیاش  
وز آن بس رشت بر این فیروزه کار  
بشیدش بر چین و اع غلامی  
وز آنجا شد به لالتش بک خیر  
وز آنجا که و سوی زمره سنگ  
عقبه شستن پازین کلاب

نه از پای رکاش گشته سود  
نمیدان او آسیب و انجی  
گرفتگی شغل آن که دوش برون  
نمید و پنج از گش شست ریش  
خزماں شد بعزم جلد  
که پسران الدی آپ  
ز کمر سپید که بر افقی درم دار  
ز دور کا سه پسم حلقه بر دار  
صفه پیشین از آینه اش  
چو ناله حمیه زو پر امن طار  
بر آمد ز آکنش نام قلی  
عطار و رابعه ترقی بر طار  
به اماں و فایش زمره زو چنگ  
جبارم چرخش آورد آفتاب

در دو جرس پنج نیم استین کام  
 سنا و از نعل لب به شتری در  
 بنظم کاخ چون نغین و دوش  
 و در آن بین قصر ششم ساختن میکن  
 نبات انفس و پودین بسکته  
 در هر شش و دوشش نمره لایز  
 سنا و ارموق سرود و بسپیش  
 جوشه بر جرج اطلس غیر نیش  
 و در آنجا چون شلخ سر و جوبت  
 و شش سر نعلی که جوبت  
 در سه عشتن چون نیش  
 کلی بر دنا زین و بنیز نیست  
 جوبت را خند از شده رمانند  
 مکانی و دید خالی از کمان نیست

که گفت در محل بسپیش بر دنا  
 شد اگر که هر چه نقطه شست و پودین  
 در محل یافت سر مکنای و پودین  
 ثوابت و اندام ششم و دوش  
 بنظم و نثر خود و در اسپتو  
 و پودین و دنا که دوش کشته  
 و پودین و نثر واقع زیر پاش  
 بسای اندازش گفت اطلس  
 ز پودین و پودین میل شد پست  
 ز زوف جلد آیین سر و شست  
 علم بر لامکان فی خرقه نیش  
 بدان درگاه و الا و پست بر پاش  
 مکان و مرکب از نعلی جهان  
 که نثر محرم بنو و اسناد جهان

حضرت  
 در دو جرس پنج نیم استین کام  
 سنا و از نعل لب به شتری در  
 بنظم کاخ چون نغین و دوش  
 و در آن بین قصر ششم ساختن میکن  
 نبات انفس و پودین بسکته  
 در هر شش و دوشش نمره لایز  
 سنا و ارموق سرود و بسپیش  
 جوشه بر جرج اطلس غیر نیش  
 و در آنجا چون شلخ سر و جوبت  
 و شش سر نعلی که جوبت  
 در سه عشتن چون نیش  
 کلی بر دنا زین و بنیز نیست  
 جوبت را خند از شده رمانند  
 مکانی و دید خالی از کمان نیست

قدم رنگ صدف ز رخسار تو

چو به آن که حد دیدن برون بود

عجبندی که آنجا و نه جونی

شبنم آنکه کلام خوش آواز

نه آکامی از آن کلام زمانه

ز دور کش کوش جا ز ابا و پشت

لباس فهم بر پای باد و کاش

کفن بر ترستان و نه شین

سجده جای ربون زنده نو دلی

وزین مشقه کویا بی غزن دم

و جو به لایش از امکان گوشت

می پس از ما ز کیفیت کج و نوب

فرو بنده از کی لب و زخونی

معاینه در معانی را ز دور

نه سحر اسی با و نطق و بی زبان

ز حرفش دست در آکو کشته

سمه عقل در صحرای دلکند

زبان زین کف کوئی باید بران

وزین دریای جان و فرسایون

نخن راحتتم کن و اعلم

در معبد ری بر آید جان سام

تر آید جسته در احاطه امینی

ز خاک ای لاله سیراب بر خیز

در چشم یابی که چشم

ز محرومان چو افغانی

ز لاکل رحمتی برشته گالی

بدین و در سپهر ابرو و یاقوت  
 شب و روز در دوازده گوی  
 بخت و پادشاهی عشق و یار  
 فتنه و آتش و کجی و یار  
 ایام و عین و عین و یار  
 جهانی دید و کرد و خوش و یار  
 زحمت و ایام و یار  
 بد و دستی و یار  
 اگر چه عشق و ایام و یار  
 تو به هر چه از دگر و یار  
 خوش آن که در دگر و یار  
 بد و روز و شب و یار  
 زحمت و ایام و یار  
 کسی که از آن ساعت و یار



ایمان نور سواد دیده کردیم  
سوی مهرت رو بر گرفتیم  
ز محرابت سجده گاه بستیم  
بیای بر سون قدر است کردیم  
ز داغ آرزویت بدل خوش  
کنون کن تن چاک کن میت  
بگو در سینه ایم از نفس و دلی  
اگر بود جو هفت پستی بجا  
قصای ممکن از راه ما  
که بحث از یقین اول حیات  
جو بول روز پستی نیست خیزد  
کنند باین همه کمرایست ما  
جو بولکان سپهر فکند آوری می  
بچین احتیاط کارهای

دین بر پیرانی مرسم نهادیم  
ز عهد پادشاه در زر گرفتیم  
قد مکاست چون پستی بستیم  
مقام داستان در خواست کردیم  
ز دیم از دل بدست بدیل آتش  
بگردد که جان امانتیم است  
برین در نه دهنده و بجای  
ز دست ما ناید هیچ کاری  
خدا را از خرد و خواه ما  
بدانکه بکلامین شبایتی  
بآتش آب روی ما زیرو  
ترا اذن شفاعت خواهی ما  
بیدان شفاعت امشی گوی  
طیلس دکیان یا بدنامی

کتاب فقر را در بیابان است  
کسی در آن او بیرون نرود  
چونستند در لباس ثانی که  
بفقر آنرا که طغش است  
رو و پوششش بر آن است  
همان باشد پیش کشت زری  
از آن دانه که آن دم بنا کام  
بر او شمری در ز کشت  
درین مزرع نشاند تخم و ن  
زمین با تمش کشت کشت  
بدان نش کجا کردی نشیند  
اگر فقیر اگر فقیر چنین است

هو او کاک و کدو است  
ز نقش بر رخ ز شنبه  
تند بر عید است  
بر کر حره که او دشمن است  
وای خواجگی در پاک است  
همو او در آن کشت گاری  
ز بنان بهشت که بد نام  
که ز او رفیق باو شست  
در آن عالم نهد اسب را خانه  
زشت خاکش اندر ره جاک  
زشت خاک کاندرو پسند  
که بد و خرم او نه شمعین است

بدریا با کشت طبع زده است  
مگر کرامت قدس حق تعالی  
بجز من کو بی و غرض من چون  
فلک را پس کو اکب میاز  
بر تماشایش چون دلی تسلیم  
که کو ناکل مرگست با بریدیت  
کیا بی و در دستش زده است  
کمال بیح اعظم زین چه باشد  
خاتم خواه بر تر از کاست  
دلش بخریت ز اسرار آبی  
بمنشش چون رای بجز زمار  
به نشیند و آفتاب دیده بر  
کی پسند که در قید کی نیست  
منور و روی در به دوست است

برمی که دانا است شاعست  
شود کاه زمین و آسمان خست  
ز نور آفریده که و از برج کرمان  
ز غرضش کی غزال افغان  
بدان ماند که کوی روح عظم  
نقد فیض حساسش محیط است  
ز قوت حوی نفس سرشار است  
بجز دلم و یان چسبیده باشد  
بدون از حد تقریر زبانت  
ازو یک قطره از مایه ای  
بخشش قطره چون آید پدید  
بماند و دیده دل از دود عالم  
و زان در شکست ای مذکویت  
نکر بسا را اگر کم مرده است

معدودستی او خویش گم  
جو کرد و خطبه اندر بحر اجیر  
خوش آمانی که سر در خاکست وینه  
همه پر مایه از سپهر مایه او  
مبادا مطایفه از انبیا  
سین عمر احرار ملک کیش  
خضوع صاعقه فرزان نیست  
درین رکنا کون کاخ زار اندو  
پای آتین معصودشان بود

بخت و اندو و هیچ چشم تو هم  
نخستینش که در امکان تیر  
دل و جان بس در دانه آگ وینه  
همه در نور نوحه از سپهر مایه او  
ز فقر تشنه دیده ایم کرب و  
به پیش آواز در ترکش  
مفصل دار اخلاق کرامت  
هم بخیال تو هم الفضل و الجود  
وزان نور تمم شود نشان

جهان کیسه چار و ده پیام  
و در آن میان معین شخص  
همه معینان که در میان است

بود شخص معین عالمش نام  
جو معین با صبر و در چشمش  
جهان در می سلطان حسین

نکته

بریزین منسید و طاق مسینا  
خوشا جستی که میای ازو نیست  
هکف صد چشم وار و در ره او  
ز روی او ست روشن چشم عالم  
بجن و خلق و طف و عظم فی تل  
و اصلایش کرم رسم تقدیم است  
سز و گرا از کمال خوشب و او  
ز کف بگردان آور و درشت  
و صد گشت اعل در مردیاری  
ز دشتش کباب و هم پنهان کم  
نموده معن از زلفشان تیغ  
جاسته برق تنیش <sup>و کیمی</sup> تو کن  
و دو دم کیس برق ناگر چه شو نیست  
بقای او فمای تیر کبیا است

و چشم او دیت ز پوست پنا  
به پناهی توانای ازو نیست  
که چشم خود کند سبزل که او  
بجوی او ست کاشن خاک دم  
بود و منب درین مصر فلک تل  
کریم اینا لکیم اینا لکیم است  
کنه پر فلک یقوت سب او  
کشیده جو پاری از مرگشت  
شد و سر سپید از مر جو یاری  
خرو شاز با شد به و کف نایم  
نقته تیغ خود و نور شید و تیغ  
بانی کرد و چون خورشید روشن  
بقا از تیغ او یکدم بد نیست  
نیاید تیر که بار و شنی است

در دل به دوست و آفتاب سلیقه  
شب که روی جو یا بدگر کنش  
چو خطاب محبت جنگل باز  
دست یار پر شاخ و پونه  
کنه شیر زیان مشکل کشای  
کسین کاه بد اندیشان بل ناک  
اگر یک تن برو جون جدا اند  
نیاید هیچ عور از دوع پر نیر  
چو صبح انجا که لطفت او نجه  
چو برق انجا که قدرش پرسوز  
خداوند از پران جو کجست  
بر پای تخت شامیش یاد  
کتاب با خبر او در جا بگو  
خراب آباد غلام باو معمو

بد طبع از چنگ صد بهر  
سند از دانه میشش کرد و بالمش  
شور قلاب مرغ تیر پودان  
اگر شاخ کوزنی را کس نه  
پونچ خبشه از بندش با چاک  
بر دانه شیشه نایمی پاک  
ز مشرق تا مغرب شتی از د  
که در شست زرا و بک تیز  
چو غلت ظلم از انجا جنت بند  
بیک شعله جانی با سوز  
که تا مست آسمان خرو تین  
تا ک قبر عل اللهش باد  
رمنین با تخت او در خاک جوی  
داد که اگر امشش تا دم صدم

زنامش

صحن که چرخ انداخته  
زنامش و غم باد و شرف  
جبار تا بلند می ست پستی  
و که شرف از کبر محبت مظفر  
خروج و چون دیده جان و اجترش  
درین میدان که باد اغانی از دور  
بر پیش خور یکی زین قدح ماو

زبان از لاج برده نام بدین  
تقریب عرب باد و شرف  
مبادش نام پاک از لاج مستی  
بطل شد طغیش تحت و انصر  
همی که آرزو شد ز نامش  
فلک طلسمی را پر فرج کرد  
دلش چون نام و ایم پر فرج بود

که کبریا زان عالم نیست  
و بهر دست است از دست

که کبریا زان عالم نیست  
و بهر دست است از دست

دران خلوت که هستی بی نشان  
و بهر دی باده از نفس و پیور  
جانی مطلق از فتنه و طاهر  
و لایق شاه ی از حمله غیب  
نمای آئین و پیش در میان

کجاست نیستی عالم ندان بود  
ز گفت و گو ی مایی و توپی و دور  
مجله خویش هم بر خویش ظاهر  
میرا و انمش زنت عیب  
ز زلفش اکشید دست شای

سار از یسویان کشته ای  
 کشته با کاشیهای پست  
 و خوش ساد و زرد طبعی مایی  
 نوای و سبزه ای خوش خست  
 و ای زانجا که حکم خود بدست  
 کوز را آید مستور می نماید  
 نظر کن لاله را در کو ساران  
 کشته شود شسته در زلف  
 ترا چون صحنی در دایره افند  
 خیزد ای از حیای از کشته شدن  
 خود و با سبزه شدن این افکار  
 بروی ز خمیه ز اقلیم قدس  
 از آینه زینت خود روی  
 ز کاشیهای رنگین کشته

نذیر چشمش بر سپهر عباد  
 بنیست سز دانش بر آید بر کل  
 نذیر و هیچ چشمی ز دنیا نیست  
 قمار عاشق با غریبش نیست  
 ز پرده فو بس در شک نیست  
 بد بختی و زدن سپهر باد  
 که جو حنجره شد و منقش بباران  
 چال خود گسسته ز این امکا  
 که کتاب معانی از او افتاد  
 ای پروان که گفتی می نوشتم  
 نستور خورشید از این ماست  
 تجلی کرد بر آفاق و انفس  
 بهر باغ و بهر ناز و می گفت گوی  
 ملک بر کشته تو در این ملک است



عده بوجیان بسجود جویان

ز غم احوال این بر ملک خاکست

از آن لغت فروغی بر کل در

روح خود شمع از آن آتش بر جوت

ز نوشتن زنت بر خورشید کاتب

ز آویش رویه و آراستایی

لب شیرین شکر زیر کبک و

سرازم حیب که کف از آب او

جمال اوست مر جا جلوه کرده

بهر پرد که پنی پردگی دوست

بعشق دست دراز اندیکانی

ولی کو عاشق خود بن جوست

بانا نعلانی نا که کونست

که بچون نیک بوی عشق ستوده

شدند از چودی پستوج که

بر آید غافل سجاں دمی لکنت

ز کل نوری ز آبرو چشم آید

بهر کاشانه سپهر پرده اندر نیست

برون آید و سیلوف در آید

بهر خویش فنجون خوست میانی

دل از پر ویر بر دو جان ز فدا

ز لجا را در مار زان بان بر آورد

ز معشوقان عالم پسته پرد

تصان جان مرد دل بردگی است

بعشق اوست جان ز کاه مانی

و کرد اند و کرد عاشق بپست

که اندام عاشقی از دی کونست

از دسپم بر زو و در تو موند

تو نیست و آسیند ما  
چو سبکو بگردانیم آتش  
من و تو و در میان کار می داریم  
خمش کین مستی پایانی ندارد  
همان بهتر که ما در عشق پیچیم

تو می پوشیده و آشکارا  
نهش کنج از کجیند ما و آتش  
بجز سود و هپنداری نداریم  
زبان و زبان و لیس ندارد  
که بی این کین و کرم میخیم

دل ناز و زور عشق نیت  
عالم رویت آور و زور عشق  
هم عشق از دل کس کم سبا  
کس سرکش از سوختن عشق نیست  
بسیر عشق شوکا زاد ما است  
می عشقت و بد که می دوستی  
زود عشق عاشق تا کی میشت  
اگر بخون نمی زین عالم خوری

تنی بی درد دل خراب کلست  
که باشد عالم نونش عالم عشق  
دل بی عشق در عالم مبادا  
جهان پرستند از غدا عشق  
عشق بر سینم شاد باشی  
و که او سر زکی و خود پرست  
ز تو که او لبند او از کی هست  
که او را در دو عالم نام بروی

مزاران عاقل <sup>۱۱</sup> فرزند نرسند  
مهری با نر و ایشان نشانی  
پس از خان خوش پسر که پیشه  
جو اهل دل ز عشق فسانه گویند  
متاب از عشق روگردانند  
بموج اول الف بی تا خوانی  
شیدم شمریدی پیش پری  
کجاست از پانصد عشقت را  
کجایی جام می صدرت کیشان  
ولی باید که در صورت غانی  
جو خدای زنت در منزل ارباب  
سجده اند که تا بوم درین دید  
چو وای مشک من بی ناله دید  
چو مادر بر لبم <sup>۱۲</sup>ستان شاد

ولی از عاشقی چکار شد  
نه دوست زمانه و نه ستان  
که خلق از ذکر ایشان است  
حدیث بمل و پر رانده گویند  
که آن بهر حقیقت کار نیست  
ز قرآن و رس خواندن کی توانی  
که باشد در سبک و شکسته  
برو عاشق شود که پیش پری  
نیاید حبه غم معنی بشین  
وزین پل زده و در اکبر رانی  
شاید بر سپهر استادی  
براه عاشقی تو بوم پیکر  
بفتح عاشقی نامم برید  
ز خو خزاری عشقم شیر واد

و که چه موی بن کنون پوشیده است  
بهیری و عوالی نیست پوش  
که جای بون شده و در آشفته  
که در شفق بانی و آسمانی  
کیش عشق را گلک نشسته است  
جوان عشق این سدا کرد شمع  
بسی ششم کرد و در بار بوی  
بر انم کرد و اتو فیو خسته  
کنم از سوز عشق این گفته رانی  
درین بزم روز که نبندد اکلم دود  
سخن را پای بر بای سبب نام

منو از آن و دوقی شرم پوشیده است  
و در بر من و نام این بوی  
که بک و دوی کین و دور مانعی  
که بک شده و دور عالم پوشیده  
که بون و نجا و دی مانع حاجت  
باستقبال این بون بخت و شمع  
نهادم بر سپهر و در آشفته  
که خشم میوه و تحقیق خسته  
که سوز و عقل بخت گفته وانی  
که کم چشم کو اکب کرد و آتود  
که بک و در با خست آسمان

سخن و بیاب و یوان شست  
خرد و کار و باری خرنج نیست

سخن نو با و و بستان شست  
جبار و کار و باری خرنج نیست

افکام هر چه از نوری و کسین را  
سخت ز کاف و نون دم بر قلم را  
چو شد قاف قلم زان کاف بود  
جنان پاشان که در بان پشته  
چو زان خوشش کند لب که آبی  
چو زان سپینش شش بدین  
که ز دور و در و از دور که شش  
که خاطر با تقیالش اسکند  
که لب را نشاند و خند آرد  
از آن خند و لب ندو زند  
چو این شان آبی چشم از روی  
برین می شغل گیری ساختیم  
و هم از دل برین بازمان  
کهن شد قصه شیرین پشته

سپین تو به سخن که سخن را  
قلم بر صفحه سپین قلم را  
کشود از چشماش نواز و جود  
ز جوششش ای آن نور که شش  
کلی باشد ز کلام مایه  
برون آرد از کلامش حرام  
فته از مقدم او دوش مدوش  
در آرد دل بر جوی غمخوارش  
که از وید و غم اندود بار  
وزین که کلام  
معا و آنکه که ای امیر  
بر پر افشانی اکنون شغل  
بخت نام بگریم جهان را  
شیرینی نشانه خسته و نه

سراحد نهست سبیل و محبوبان  
جو طوفانی طبع را سازم شکرخان  
نهد از رقصه پادشاهان این شهر خواند  
چو باشد شاه به آن و نهی منزل  
که نو و ناظم از ما نیست خسته  
سخن را از یو روی خبر نیست  
از این سخن خستین بی دروخت  
طرح و پستین از صدق نم  
بصفت کربا را بی دروغی  
جرا و زری بقدر زشت و بیا  
که و پازشت او چنانی استایه  
نرخ کلر کن را کلاو نه جایه  
چو کلاو نه و سینه و مالی  
از مشفقان جو تو کس نبود

کسی که بیکر سپارد سازم کنون  
ز صحن بوسه عشق را نیا  
با حسن و جود از آن نه تمیز  
نباشد که سب را امکان  
وگر که کی بود او را راپست تان  
جمال به بینه ناکا نیست  
که لاف و روشنی از وی دروخت  
ز غور بر آسمان ترین مسلم  
کمینه و زبان جراح اول و دوم  
جو از وی بیا کرد و نه استایه  
ولی و بیا سبیل شستی شستاید  
کش از کلاو نه کلاو نه کلاو  
نه نیست و نه زبان خبر تیرا  
چنانش از مشفقان نه

زخوبان سرگرمائی نه است  
خود از عاشقان کس چون زلیخا  
ز فضل تا به پری عشق ورزید  
پس از پری و عجب و ناتوانی  
خبر راه وفا و عشق سپرد  
هرین نامه سخن را نم ز سر یک  
به نفعی که ایشان خیر سازم  
سخن دارم که کرنا که شکری  
نمایند نامه سان بر روی شست  
به روز و هر چه اگر سپید خطای  
بقدرد سع در اصلاح گوشه

ز اول یوسف شائش خوانند  
بعش از جمله بود و حسن و زین  
شای و اسپیری عشق و زین  
جو بازش تازه شد عهد  
برای ناز و ویران بود و ویران  
بخانه که مرا نشاءم ز یک  
ز حکمت تازه کنی درج ساهم  
بخواند زین محبت نامه حرفی  
نمایند خانه سان بر حرم شست  
نیاز و بر پس ما جرای  
و که اصلاح تواند پوش

چو باریخ جهان کرد از آغاز  
که چون چشم جهان پیش کشاند  
صفوف و سبایکیا پس پیش  
صفوف اولیا قایم و کر جای  
کرد و هیچ با شکری پادشاهی  
سازد صف بصف و دیگر خلایق  
چو آدمی آن مجمع طغیان کرد  
بخش یوسف آمد چون کی ماه  
چو شمع انجمن راز جمع میساز  
چو آن نیکو در پیش او کم  
روای دلبری انجمنه بر دوش  
کمال منش از اندیشه پروان  
بیشتر حلاوت لطف آبی  
چشم مطلع صبح سعادت

جسین دادند از آدم خبر باز  
بر او لاد او را عرضه دادند  
سازد هر صحنی در باره خویش  
نهاد در مقام بی روی پای  
تاج شوکت شای میبای  
به ترمیب خوش و دستور لایق  
ز هر جمعی تا شای و کر کرد  
ز هر شیده اوج عزت و جاد  
میان جمع شمع آسا سرافراز  
جهاں کر پر تو خورشید انجم  
فدای خاک پایش صد رو آتش  
ز حد عقل فکرت پیشه پیا  
بفرقش قیاس و پادشاهی  
شب غیب از رخس و ز شهاب



مجموعه غنایان از پیش واپس  
همه ارواح قدسی بی کم و کاست  
فرین عطرانی خوششیده قندیل  
از آن جا و جمال آید عجب بی  
که یار بیان نخست از کلمات  
بدو این بر تو دولت جرات  
خطاب آمد که نور و ید است  
ز باغستان یعقوبی نه است  
ز کیدان کبیر و دیوانی با شش  
ز بس ذبی که در رویش عیانت  
کنه روی ترا آینه داری  
بگفت ایک در اسرار کشاوم  
از آن حوی که باشد و لبه از  
پی نسخ بات درج از کشاید

ز غلغله های جهان منتهی  
عنا بکشیده از جبهه رایت  
لکنه غفلت پیچ و تمیل  
بعنوان تعجب ز لب اند  
تا شاگاه چشم روشن کسیت  
جمال و جاده جنبین از کجاست  
فرخ بخش دل غمیده شست  
ز صحرای خلیل اند غزلت  
زمین مصر باشد تحت شکامش  
جسد اکنیز خوبان بهاست  
بخشش از انچه در جنبه داری  
ز شش و اکس جانش جار دهم  
و بخشش او را یکی هر دو یکبار  
خط حسن بایان شش نماید

بن آرد و بختی بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

صفا بخش از دل بی گناه خوش

به پیشانی زدش و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

این فست که صورتی پستی

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

زندگی کس بودست کس مستی

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

و بپوشد و بپوشد و بپوشد

خوان

محل

چو بخان نقش جسد نه زان  
 زین ماسن شد او راه کرم  
 یو یعقوب ز متب نیکار و دم  
 اقامت را کفغان فصل افکند  
 شمار کو حسدش از زبانش  
 پیر پروی زیوسف نه ز دوش  
 جو یوسف بر زمین آمد ز نادر  
 و میدان از پستان ال نهالی  
 ز گلزار خلیل اسه کلی رسد پت  
 بر آه آهسته ی از برج اسحاق  
 علم ز لاله از باغ یعقوب  
 خزان ششم افزای کفغان  
 جهان تابو بده مادرش را  
 جو دیدش بر کنار خود دو سال

محل

موفق شد به ان اسحاق  
 زوار کو به دی کلبا کنگ  
 ز حد شتم بر کفغان علم زو  
 شش در زایش مال و غور  
 دران داوی شد از نور و پش  
 ولی یوسف درین غار زیست  
 پنج شد ماه که در زار بر آید  
 نموده از آسمان جان هاسی  
 قبا ی نازک اندامی بر جیت  
 ز روی او منور چشم آفاق  
 از دم مرهم و دم و زع یعقوب  
 وزور شک خنن صحای کفغان  
 ز شیر خویش شستی شکش را  
 و میدان ایم ز نرسش و نوا

بسم الله الرحمن الرحیم  
 این کتاب در بیان احوال و مشاغل  
 و کرامات و معجزات و غیره  
 از حضرت شیخ محمد باقر  
 صاحب زاهد و عارف  
 در شهر تبریز  
 در سال ۱۱۰۰  
 تألیف شده است

ای در می از غم به گری  
چو چون در حال که در می را  
و در مرغ جانش پرورش یافت  
قدش آید خوش زلفا ی کورا  
آن در مبدش است چنان که می  
در شب نفته چون جان در برش بود  
پریم آردوی روی و داشت  
ز سکه در دل غمگین ز یافت  
چنان میخ است کان ماه و لغو  
خواهر گفت ای که زنده و زنی  
ندام می کنست در و کوفت  
مخلو کتا و از من در پشش  
در عین باین سخن خواهر و بشنید  
و لیکن کرد با جود و حیل ساز

زاد و زار و گشت می  
صد لشکر و کمان و نرس را  
بجز از نوشی الی با نیست  
بیش رسم شکر گشتی آورد  
گشتی آمد از آن دل که شیش شرم  
بهر روز آتش آب غم ز شش  
ز سر و میل خاطر سوی و داشت  
که کار پیشش تسکین یافت  
بیش ششم او باشد شب و روز  
بفرقم چون درخت پیدای زنی  
علاقم ده ز مجوری و یوسف  
بجواب نماز من در پشش  
ز زلفانش بصورت سر ز بجا  
که تا کینه در یقینش بماند

ساز  
مهر و مهر و مهر و مهر

که در یک و یک و یک و یک

چو سینه در دود و در پر کرد  
کفت: اسحاق بودش یک کربند  
که بنده ای که هر دستش که بستی  
بنابر نسبت می گم بدانش  
بسته پیوستش در سینه  
گشت تن که بنده از میان کم  
بجز بر جاده بست و بجوی کردی  
چو در آخریوست نوبت افشار  
در آن ایام هر کس ز اهل دیں بود  
که دزدی هر گشتی انگشت  
و کرباره به تیره و به باز  
بودش چشم بر شش تابوست  
بدان شد تا به یقین  
پیش خود جو دست تقدیر است

میان بندش نهالی ای که کرد  
بخت است حوده در راه زند  
راست نه نزاری آفاق راستی  
که آگاهی شد قطعا از دانش  
زنان پس این آواز زدند  
که شنید هر کسی را زان توهم  
پس انکه در اگر گشت وی کردی  
که در از میانش بست کبشاد  
برو حکم شریعت چنین بود  
که رفتی صاحب کالا ایرش  
بگو کرد آگاه بر دست معنی  
پس از یکجدا اعلی شش بست  
رویدر شش بستنی دیده بر هم  
نوزندان و دیگر روی است

یوسف بود و سرکاری که بود  
یوسف بود و روشن است  
بی سر جای آن سران است  
چه گویم آن چه پسند و دلیلی  
می بود از سپهر آتش نای  
در مساحت در شین آتش  
چو می گویم چه جای آتش  
مقدس نوری از فیتد چه چون  
جو آن چون درین چون کردار کم  
بدل اعیان اگر عهدش نماند  
زینای که رسک هر عین بود  
ز خورشید زخشان نماندیده  
چه برد و دران غم عشق آورد

یوسف بود و سرکاری که بود  
یوسف بود و روشن است  
بی سر جای آن سران است  
چه گویم آن چه پسند و دلیلی  
می بود از سپهر آتش نای  
در مساحت در شین آتش  
چو می گویم چه جای آتش  
مقدس نوری از فیتد چه چون  
جو آن چون درین چون کردار کم  
بدل اعیان اگر عهدش نماند  
زینای که رسک هر عین بود  
ز خورشید زخشان نماندیده  
چه برد و دران غم عشق آورد

یوسف بود و سرکاری که بود

زرقس

مین گشت آن طغیانی را سخن هیچ  
که در مغرب ریش شامی بامیوس  
نمرا سباب شامی حاصل او  
ز زوگیس قاج را اقبال حب  
کلک در خیلش زو زکمر بند  
زین نام زیبا دختر بیشت  
چو دختر اختری از برج شامی  
کنجد در بیان وصف جالش  
ز سر تا پا فرو دایم چو پوش  
ز نوین لعاش استیلا دجوم  
قدش نخل رحمت آفریده  
ز جوی شادی آری آب حور  
نقش های دایم هوشمند  
فرزوان و شکافی کرد و شان

اب

که در مجسمه بودش از حلال  
می ز کوس شامی تمام طویوس  
نماد و آرزو سیله در دل او  
ز پایش تخت را پانیه بدی  
ظفر پانیه تغیش سخت پون  
که با او از همه عالم سریوشت  
و زو زبان کو سری زو ج شامی  
کنم طبع اهرامی با خیالش  
شوم روشن خیز از عکس رویش  
ز و صفش آنچه در کعبه بگویم  
ز بتان لطافت سر کشیده  
ز سر دجوی پاری تاب برده  
از و تا سگ فرق آما خند  
نهاد و فرق نازک در میان

روقی او دو و نیم و راسل  
پنجه و او بخت زلف منجایی  
و کیسویش دو من و یو در سنان  
کف در س جایش که طبعین  
در طرب لوح سیمیش مؤد  
بزیق و دو نور طر و در حاش  
زده خون او قاطعه میم  
نور و در بر الف صفر و دانا  
شده و پیمیش عیان ز لعل خندان  
در پستان ارم و روش مؤد  
در بر جانب ز خالی نشانی  
زنده افش که سیم کی ز کتبت  
ریز غصب ارد و انا بر و راه  
قندری بود و نایاب انجا

و دو و در نایاب اسکت شکل  
مکنده شش کلر اسایه در پای  
نمشا و سر او از شرس  
نما و از بنیش لوح سیمین  
در نون سر مکون ز شکست  
نوشه کاک صغ اوستا ش  
الف و ارمی شیه و نمی در سیم  
یکی ده کرده آشوب چهار  
کشاد و میم راحته بدندان  
در و کله شکفت کونده کونده  
جز ز کنی بجکان در کاسته  
در و جایی پرا ز آب حیثیت  
بود کرده آمده رسیده از جان  
که سیم هاست و سیم کرد آب

در سنجی  
پس



سپاس  
سعد

چو باد کردد نفس صافی ز کانه حاج  
برود و دوش زده طعنه سخن  
در دیستان مرکی بوی به نور  
و ناز تاره بر پسته نیکو خان  
ز ناله کج پیش در بغل بود  
بی توفیق آن پاکینه چون در  
کمان که ز پی روی این پندش  
ناله ایج سران تاج و دیسم  
کنش راحت ده مرخت اندیشه  
برست آرد ز انگشتان قلم  
جود از اخش بپسته خیالی  
ریخ انگشت ز رابده پنجه  
سپاسش موی بل که موی غنی  
نیارستی که از موی پستی

ای روان خان از زده بدگشتی

چو دل آورد ز شمع آهوان بلبل  
بگل بند جیب که به پرس  
جانی ناپسته ز عین کما فز  
کف میدشان میوه کشتن  
عباس پسیم شاد و غل بود  
اول با کمان عالم از و عابر  
رک جان ساختست توفیق  
دو ساعد ز اشکیش که در پسیم  
نهاد و مری بر مدال ریش  
زور از خضر بر و لمار قنما  
فوز و بر سر ببری پلاس  
ز نور و چپ ز اگر ده رنج  
ز بار کبی بر از موی پستی  
کران موه و ایش هم گشتن

چون بخت فاقه کشید  
محمدا  
سر زین کوی و سپیم ساد  
دشمن ز می که را خسر و شست  
دوست افشا زین بی خوش شو  
زیر ناف تا بالای زانو  
داد و در حرم آن عزم کار  
سخن را هم ز ساق او که چو پست  
تا میزدن سی کلاه سپسته نور  
صنای او نمود آینه را رو  
از آن آینه هم زانوی او شد  
بوی کرکس که میزدن نشیند  
قدم در لطف نیز از ساقی تم  
غیاث بودش بر فتن محبت و جاکب  
که چو چشم عاشق کردش عای

نبری وایه ناف با برید  
چو کوی سوز که زیاده دست او  
بر روی رنسی زین را گرفت  
بیاویں سیم بست نشانی  
کونیم هیچ نکته گفته یا نو  
عصار عصمتش ایدیشه راه  
بنای حسن را سیمین تنوین  
دل را خیشم بر بی نور و شور  
در آینه از او سبب پیش بران  
که فیض نور یا سبب از روی او شد  
زنج و دولت در آن آینه پند  
جو او کس از لطف صاحب دیدم  
قدم از پاشنه تا پنجه بازگ  
شدی بر آینه از سنگش کف پای

مرام از روز و شب بگویم  
بر بوی خوش که وصف آن کنی  
پراز که مرتب از کافری است  
در دلفی که بود آویزه گوش  
اگر بکس پیش گوهر ز کردن  
مکن گوی بنده شکر قضا بود  
نکر و پیش رفتی تا به دست  
نایم پیش ازین از جنبه  
کسی در شیوه سپند نشینی  
کسی در سبزه ایوان نرخی  
بهر روز نوی کاگشتن پر نو  
بیک چش دو باره سر نو  
ز پادشاه سران و کس کشید  
مرا دینی است بر پاشش را

نمایان

که با او بود و چه صدمه  
که در روز و شبش زیوی کرد  
که در سر یک ناله کشوری است  
می بردار دل و جان لطف و شکر  
شده یکنج جوهر حبیب این  
مزاران هست که مرده با بهار بود  
که با سنی بر ستایش بود  
کشته خلخال و اندر پاشش  
ز پادشاه و سیاه و چینی  
ز زرش حایه مصری و شاهی  
بنوده برشش خجالت نو  
جوهر روز از بر سبزه نو  
برین دولت مکر دامن سپید  
که در آغوش خود دینی شایسته

کی مروان بود و پیش کرد  
نمنازان از دامن خود زاده  
که بارش بیاغاری کشید  
مرو و عاشق و محشوق کس را  
شب چون ز کس سیراب غمی  
محسن معتبان که خود رسالت  
دل هریغ ز آب جیح و دار  
میشان بنم و دلش و بودی  
ش از ایام بر گردن چو آید

پری رویاں پرستایان  
نخست روز و شب پیش پای  
ز کمر کردش بوی شسته  
ناله و ناله طرب و دل  
سحر چون غنچه خندان شکفت  
بصحر نماند در غما غزالان  
بغوی غیر اعصبت بازیش کرد  
وزان غم خاطرش آرا و بود  
میزین شبهای آبتن چو نای

ش خوش عجب صبح زندگانی  
خوش مرغ و ماهی آسیده  
برین بستان برای پر نظر  
نمنازان چو سینه بان حسن

نشاط انرا چو ایام جولانی  
حوادث پای در دامن کشید  
نمانده باز جز چشم ستاره  
در بوده و زو شب خوش عین

مغفل از

کجا بر دلمی گشته ماند ام  
ز شیر مرغ شب خبر کشیده  
کنک در کاخ شرباری  
بپیداری نماند و یک شتاب  
سازد از دلیلی کوب  
مگره معری از کلبه کنای  
و نیا آن بلیله مشک تاب  
سوی سوره بهالین جبه پیش  
و بدین پیش باش هر گشته  
بش چشم صورت پنج  
در آمد از درش ناکر جوانی  
تا یوی سپکی از عالم نوز  
بود و سر بر حسن و جالش  
کشیده قاشی چون تاز و شمشاد

مغفل از  
مغفل از  
مغفل از

در آن صحرای که یاد سنا  
ز بانگ صبح نای خود  
جوسار شاد و دلگشا  
خاس نوکسارش کرده  
مجم خواب استش تپه  
فرش غنچه شیب و کمان  
شده ز کیش شیرین شکار  
شش داده به سبز زمین  
بکل تاز حریش شمشاد  
ولی چشم و کراز نال کشود  
چه میکویم جوانی کی گشت  
باغ حنله کرده نایست  
کز قند یک بیک نخل و لاله  
تا زادی غلامش سینه

بر آونجه زلف و زنجیر  
در آون آن لعل نور از جیبش  
مستور از پیش محراب پاکان  
دانش با کمال و بیج و دوس  
عمل نیک پیش از سر ز ما  
و دلفاش از تبسم شک آمیز  
بقی رشنی از لعل و دلفشان  
نخستین و اندر ثریا نور میرخیت  
زین چون سید جبار غیب طوق  
بکل خال حسن ز مشک و اغی  
پسین ساعدش باز و آونگز  
ز لیلیا چون برویش دیده و کشاد  
جمال و دیدارند شده و دور  
از من صورت و لطف شامل

خود دایه دست پانچ پر  
روخورشید سار و زلفش  
عشبه سایه بان بر خوابکان  
ز بهر که دو آن رخسار و دوس  
زنگان حبس و آمد کلام  
دانش از تکلم در شکریه  
جواز کار کنش برق و دلفشان  
کف از پشت پر شور و میرخیت  
زیب آونجه آبی معشوق  
کرانه آشیان اغی باغی  
ز بی پیسی میان چون هوای اغر  
بیک دیدارش افتاد و آنچه افتاد  
نمید و از لب نشیند از دور  
اسیرش شد بکمال فیض

که غمش از فاشش در آن نیا  
از رویش آتشی در سینه داشت  
وزان غمبده فاش کی بودی بند  
از طاق ابرویش با غارت  
دلش از لبش کشیدند  
از سین ساعدش شست زخمت  
بر رویش به مشکین جان و گلش  
از سبب غمیش آسب جان  
بنامیرد که ز یا صورتی بود  
ز انجا از زنجاری رمبیده  
وزان معنی اگر آگاه بودی  
ولی چون بود در صورت گرفتار  
همه در بند پنداریم مانده  
از صورت گرفتار معنی و نماید

نشاند از دو پستی اول سفل  
وزان آتش ستاع صبر و رین  
به مور شسته جان که در پود  
از حجاب آلوده چشمش غرق  
رو نهانش مرده عقد کدشت  
میانش را که در بند کی بست  
نشت از وی سبدا سبک آتش  
بهان سان سبب آسان کی گان  
که صورت کاست از معنی او  
ازان صورت معنی آرמיד  
یکی از او اصلاان راه بودی  
نشاند از معیش اول خبردار  
صورتها گرفتاریم مانده  
کجا که دل سوی صورت گرام

میتن باغ که در گزند نهیست

ز این که در گزند نهیست

و سار و خود بهای نهیست

نیاید با و در نهیست

هر جوی مرغ شب پرواز بر دست

خروس بکلیک او از بر دست

نه دل این که سر بر کشید

لجاف غنچه از گل بر کشید

سین ز آب شبنم به جوی

بنفشه موی عین به جوی

ز فیما بجهان در خواب نهیست

و سن راه روی در محراب نهیست

سود آن خواب خوش بهوشید

ز سودای شش بهوشید

کنند روی بر پایش نهاد

پرستان بدستش بوسه نهاد

مقاب از لاله سیراب گشت

خمار آلود چشم به آب گشت

کریان مطلع خویشید و کرد

ز حسن پرست زده سر و گرد

نهید از گلرخ و دوشین نشانی

چو غنچه شد فزونی در خود نشانی

نشد که غم آن شود جفاک

که بیاں به کل بر تن زنده مالک





بوی شب شد روی و رویو دارم کرد  
در آتش بکشد پستان تار بکشد  
ز ناله ناله جان کاه بر آید  
خیال یار میشوید بنشیند  
که اهی یاکیزه که مرا چه کافی  
دکم روی و نام خود کفنی  
نمی دانم که نامت از که پرسم  
با که شای ترا آن چه نیست  
مباد اسپک پس چون من گشتا  
چالست دیدم و برباد خواهم  
کنون دارم من خواب مانده  
چه باشد که زنی آبی بر آتش  
کلی بودم ز کله از جواسینه  
ز سر که بر سپرم بادی و زین

بر روی شست و چون یکم خرم  
بال پروازی خود رساند بکشد  
بر نیل و هم فغان و آه برداشت  
هم از روی و هم از دلی که نشاند  
که دارم نه توانم که بکشد  
لستانی از تمام خود بکشد  
کجا آیم مقاومت از که پرسم  
و که مای ترا منزل که است  
که در دستم ندول دارم زنده  
کشتا و از دیده و دل در تمام  
ولی از دست و خواب مانده  
باشی همچو آتش که هر چه کشت  
ترو تازه چو آب زنده کافی  
نه در پا که کنم خاری خسته

بیک شود برابر با دوادی

تنی نازک تا از کلمه ک صدار

نه شب تا صبح که کاش این بود

چو شب بگذشت دفع سر کارا

لبس تر بود از خون زرد شب

بالبس رونق از کلمه ک تر داد

شب روزش بدین کاشتی

نزارم خار و بر پستری نادی

میان خواب آیدم بر پستری خا

شکایت با خیال نازش این بود

بشپت از گریه چشم خون نشاندا

کلونخ شکایت را مالیده راب

بر پستری جا ز سر و سیمبر داد

سر موی ازین آیین کاشتی

کاش عشق مرا با افکنده تیر

چو سازد در در و آس تیر خانه

خوشت از بجز و ان این کلمه گفت

اگر بر شک بنده ی پرده قوی

ز فحاش عشق را پوشیده عید است

سپرداری نباشد کار تیر

ز پروان باشد از اصد نشاندا

که شک عشق را شواش عشق

کشته غمازی از اصد پرده اش بوی

بسیه تخم غم پوشیده کیمکاشت

ولی بر صبر آن مردم زجای  
کسی ز آتش دل آه سبکد  
بهر آبی که از دل کرشیدی  
که از روز و شب خوابی  
مستی همه که هیچ باغی  
کیزان آن نشانیان دیدند  
ولی روشن نشد کار حجب  
یکی گفتا کسی شناسد پست  
یکی گفتا این معنی پذیرد  
یکی گفتا مانا حسه ساری  
یکی گفت این همه آناهیت  
یکی گفت این کوی این آمدت رسید

کمی کرد ز بون نشو گامی  
جوبای آب نون به سخت  
نهانی راز او بر دست دی  
کجودون و دو آتش راه سبکد  
کسان بوی کباب دل شیدی  
کل مرخش نمودی چون کل زده  
زویه لاله عالی زولست  
خط اشغلی بروی کشیدند  
قفا جان آن حال عجبست  
مانا که کسی شناسد رسید  
که از وی و پری آمد کردندش  
ز بحر شست بر دامن طری  
دلش پشک بیز با حقیقت  
نحوای کوی این آمدت رسید

درون معی بهدنا

شمیدی

لار

کوبستارگان بر کس نیاید  
ولی سر دلش <sup>عاج</sup> سر نمی شد  
از آنجمله نیکو کرد ای بهشت  
براه عاشقی کار آرموده  
بهم وصلست و معشوق نشو  
بشی آذر زمین بوسه پیش  
گفت ای غنچه بنان شاه  
دست خرم لب پرنده بادا  
نور باغ جمال آن تازه سروی  
من را بجز و فا آن جویبارم  
رخت ز اغاز من بودم که دیدم  
سرو تن شستم ز یکشت کلابت  
لفظ از پاره دل کردست ساز  
نه از شیر و نه از شکر را

بسیار از این کلام در کتب  
موجود است

همی کردند بدم مستی دل آغای  
نخن بپس چرخ آفرینی شد  
که در افق نگر می سر مایه بهشت  
کسی عاشق کسی معشوق به بود  
موافق ساز یار ناموافق  
بیاد آمد و خند منهای نشیمن  
بخاری از قوه رویان میبارد  
ز فتنه بخت ما فرخنده بادا  
که کردت طوطی طبعم تذرو کا  
که پروردت زمانه بر کنام  
بتغ مهر نافت من بریدم  
کلاب مشک بودم که در حجاب  
ز جام رشته چیده بصد فانی  
بر چه روم تن جان پرورد

شب که خواب از کار تو کردم  
که زخمی خوش بودی  
جوشد شایع طلت سر و خاکی  
زنده میسر شد کار بودم  
به جبار رفت سر و دلر بایت  
خوش نشستی بدست ایستادم  
کدام هم در میان کارم که بودم  
ز من راز و دست پنهان چه دانی  
همه آخر درین راه رست که آمدی  
خوش نشستی و در هم جرایبی  
کل مرخت جواز دست زنی  
تو خورشیدی جوامت کاپسین  
هتین دایم که زنی ترا راه  
مگر ز آسمان آمدی فرشتی

مهرش سبب رخسار تو کردم  
چو خشم خست زار و غمناک  
منوشت دست کسبم دوا  
بیت کاریت که بزم  
فنا دم محو نماید و قنایب  
چو خورشیدی بپایت برنامم  
بر آن صفت پرستارم که بوم  
ز خود پیکان نام ز میان چه دانی  
که بر دایمیان زبانت که آمدی  
خشن باورد و غم محمدم جرایبی  
و دم که مت جراسر دست زنی  
ز دایم بختکامت خاستی  
کبر روشن مرا تا کیست آن راه  
ز نور و آتش زان راه

تپسج و دغا و ام جیانش  
 ۱۶۱  
 که از پی دی در کوه پست  
 به پیرش عسیر میآید بخوانم  
 که زبانش ز جنس آدمی زاده  
 که باشد خود که پوندست بخوانم  
 و بیجا جل بدید این غریب  
 زبده از دست گفتن جیجا  
 که کج مقصد مبن ناپید است  
 چه گویم با تو از مرغی نشان  
 ز غفاست نلمی پیش مردم  
 به شیر نیست عیش تلخ کای  
 ز دوری که ج باشد تلخ کاش  
 زبان بکشد او نکته پیش آید  
 خواب و بختن سداش

و عاید بری که در او حیات  
 این در فتنه نقش بر حیات  
 بر او می رازد و آن تا ندانید  
 بدست زدنش چون بکشاید  
 چنین گفت کایه کار دیوانه  
 هر دم صورت زیبا نماید  
 ایضا گفت ویوی را چه یار  
 کسی که شور و شر باشد سرشته  
 هر که کشاکش پستی و انشایش  
 ایضا کار اگر بودی بدستم  
 در آتیه هر کار از دست نیست  
 هر شمشیری نشسته در دل کاش  
 اگر با دوی و زویا آساید  
 و ای بدیش اندر عشق محکم

ز چار و سارش میران زد و  
 که نمانده راسخ و بخت  
 کجا آخر پیش بپوشد توانی  
 با صلاحش و با برهان بکشاید  
 همیشه کار دیوان مکر و رنج  
 که تا بروی وری بود اکشاید  
 که بناید چنان شکل و لایه  
 معاذ الله که زوایه رفته  
 بر او کس این محال از خاطرش  
 که این باب بر او وادی کشیدم  
 ز نام اختیار از دست نیست  
 که بس محکم ترست از نفس و کین  
 ز سنگ آن صفت محکم چون آید  
 و در دست از نصیحت که نشینم

در حدیثی است که از حضرت  
 این سخن را می گویند که  
 هر که در دنیا بگذرد  
 و در آخرت نرسد  
 و در دنیا بماند  
 و در آخرت نماند  
 و در دنیا بماند  
 و در آخرت نماند



سنان دست و حالش پاکست  
ولی چون عابر آمد دست تقدیر

پیر زمان قصه مشک را بر داشت  
چو آنست که کارش را بر آید

خوش کردی کند روزگار دل کز دست  
درد ز خشنود بر تی بسته ز  
ماند در دی اندوه سلامت  
شس جانر سلامت کشید  
ز نجا مهر و میکاست سالی  
مال آسایشی شیت جمیده  
موی گفت ای فلک بامن چه کردی  
نکند ی چون کاظم ز استقامت  
بست بر کشی داد و غی غلام  
بناده در و طرانه مهر تپه

نکار عاقلش ز غفلت عشق  
که مبره موش از من بسوزد  
شد کای بره کوه علامت  
که عفتش از علامت پیش کرد  
پس از نانی که شد بدش بهشت  
نشته از شفق در خون آید  
رساند ی آشام را برزدی  
نشانم کردی از تیر علامت  
کرد ز خیر چو کاشی چینی اندام  
بخت نسکند بامن بخوابی

بیدار ای که در سینه  
بخت بد است آن که  
برو پشته من درخت آرام  
نختم تو از خواب بیدار  
ای هستی من تا پستی  
با که زین خیالش خواب بود  
درش تن ساق و دست  
در چون ریح ز بایش خست  
نشین بوسه کای سر و گل اندام  
آن صانع که از بزم آفریت  
بوی گل خوابان سپهر و روی  
عدت را کفن بتان جانت  
در روی و لغو زت شمع آفریت  
سنگین کسوان او ت کنی

سیاه کنم که در این چشم  
که روی من آن در جانت  
در بخت خوشی تو این غم  
نمیدارم از خواب  
رسیده جانیش از اندوه  
بنوا آن خواب بل سپیدی  
در آید آرزوی جانشین  
در جابرجاست پیر و پادشاه  
که هم میهمان دل بر می آید  
زمر آلا می دهد آفریت  
ز لطف آید چو در روی  
است را لایق قوت روان  
که چون پرواز مرغ جان من خست  
که بر من زو بهر میست نهی

عاشق است اولی از هر راز

در جابجای هر که تر از

مستم بر اسانت چون موی میشت  
که بر حال من پدل خجشای  
کجوا این حال دوستدانی  
در نشان کوهی کانت شد  
گفت از زلف و آو محم من  
کفی دعوی که پستم بر توفیق  
حق جود و غای من که دار  
کن دندان رسیده سگرت را  
تواند من اگر بر سینه غنیت  
از هم دل به باغ تسبیح و بند  
رفیقا چون بیدار آمد بانه  
نقا و آتش جان پروانه را  
سر مست خیال از خواب برخواست  
بال اندوه و اندوه تپش

سحر

دم را ناسک چون نایم است  
بیان فعل شک و بار کجشای  
کمی تو از کج امین خاندانی  
که امین شای پو است که  
ز بنس آب و خاک عالم من  
اگر پستی و برین گفتار صاف  
به بی حجبی رضای من کند  
مساز الماس دید و گریست  
نه پنداری گزین و در هم گریست  
خود راغ عشق و تپش نشان مند  
ز فعل رو شنید آگشت  
گرفت از نو پری و پری  
کج پسر و جوان به تاب و تاب  
کج و دود و دوش از اندوه

در سبکست و در بوی بود  
مقل پرده شاد است  
می زد همچو چوب طرباک  
کمان در ده ریش روی کین  
پستان بر سوش نشسته  
آلوزان حلقه بودی مستقیم  
که کز فتنش آن حلت و امان  
که کز بندش کز دی غنچه کردار  
پیران واقع چون کشت آگاه  
بته پریش بودی سوسه دونه  
همین مود و ندر چان ماری ز  
پسین ساق آن نو کسب  
نخین بود کج خوبی آری  
نورین ماری زنده انفس

زنده گشت غوغای که بود  
زنده پند و نقد مست  
چون از خون ال می گشت  
که بر باد و زلفش موی  
که در چو ناله است بهشت  
برون جستی زنده راست بود  
سوی بر موش شدی سر و شش خال  
جو کل بی پرده کوی و بهار  
نرم جوی ز و انایان و رکاب  
جسم ز نغمه پیری نین  
که باشد مود و از انفس و کبر  
و آمد حلقه زن جوی ماری کج  
بود سر کج را مانا جاری  
ز ویر و عود می باده می گشت

مرا پای دل اندر عشق بند است

سبک استیج خیمه در نای

در آغوش قوت پای نیست

درین بند گران پا ششم چیست

خود خفت پای سرور کی

چو حکمت باغبان پند و نیت

پای دل بسه ی زنجیر باید

نماشه در نظر جذبان در کش

زمن چون برق رخشان کبد زود

اگر یاری دهد بخت بندم

به خیم روی او بنده انکه خواهم

چو یکیم نگار ناز پرور

روی جان نشیند کوه دردم

بندم کی فتنه بر جاطرش بار

بمان بندم این حکم پند

بین بندم بر اسار و گران

هیچ آمد شدن ای نیست

بین تنغ جفا دل خشم چیست

ره بخش را بن کشتی مشکل

که بر پایش نه زنجیر از آب

که در یک خطه موش از من باید

که پنم سیر روی لاله رنگش

بر آرد از دل پر استم و دود

بین زنجیر ز پایش بندم

به نور روشن شود روز سپاهم

که گر بر پشت پا بنشیند شک

سپاه شادمانی در روز دم

بسیمن ساق او از بند گران

مراسم و دفع خوشتر از دل شکست

از این فغانهای عاشقانه

مشار از زخم کس بر سینه شکر طرب

بر آتش زمانی گشت و سوز

بصورت دل پویان خوش

کسی در گریه بر حسنه همیشه

همی در مژده از حال مجلسه

که در دهن و دلی ز حکایت

یکی افتد و ناگه برانگیزد

جوسیه زخم ناگه شاد و ناگه

بگراند بحال خوشی و غم

ز سر آمار کرد و شایان

کسی بی نزد و گاهی ز بیم همیشه

بر میان بود و حاش تا ساسه

بیای عشق پراستون و نیرنگ

کسی ز زنده را دیو و پیاپی

بجو بر زلف پری بویان نمی بند

و که زان زلف بند بر کشای

نیز یکیشی نه صبر و نه شوهر

که ماشه کار تو که صلح و جنگ

کسی در میر و در دست زان زنده

بناختر خون افتد حرمش

بر اغ عقل یا بد روشناسی

بغم ممر او و با محنت هم آغوش

ز نام و درو آشی که  
ز کس رخت کاشا نخواست  
بکشید و مقصد موی منبر  
بجده پشت سر و آفتاب  
شماره بکسین دل و غصه پند  
کرای تاراج تو صبره مستم  
نعم دادی و غم خوان کردی  
دوام نام و تا سازم اش رو  
بجام خویش میگردم بگذرند  
جو غمخیز پس که غم نام غمخیز  
میگویم که در چشمت غریزم  
جو باشد که کنیزی را توانی  
مرا و اکس بخور استه چون  
دل باور زید چو یار کشت

ز سوز عشق بی آبرو  
جو روز کرد ساز خوش زبان  
فشان ز آتش ال خاک بر  
زین راز اساک کلزار بزم  
بیا رخ نیش کرد آن قسه آغاز  
پیشانی کرد تو رو بکاریم  
و غم بری و دل داری کردی  
نیام جایی تو تا که دوش کرد  
کفن بر بندم تو چون  
شادم همچو کل از پرده پروان  
نه آخر ترا گشت کنیزم  
ز بند محش آواز سازی  
میان خلق منو آشته چون  
پیر را آید از فردیم نکش

پستاران مرا برده و گردان  
مردی آتش بجای خون من حن  
بآن قصد دجان و دل طارش  
بر شمشیر مستی شده رسا و  
بشکل خجسته از سر چه گویم  
بزار می ست و دانا نش گنج  
گویی از غنچه عفت و میده  
بپاکی کین چنین پاک آویخت  
گرا ندو مرا که تاست و ده  
کاش که این کار است تا پست  
مهر از خانه کان شاه مهر  
زینا چون ز جان از شافت  
بر سیه ش نابز از ان مشا چون  
از آن خوابی که دید از غنچه پند

به شما عجم نسیم و نسیم و گردان  
شوز و کس به نیان و کس  
به نیان بود و تا به به  
بخواش آتش و کس و کس  
ندامت عجب ازین و کس حکوم  
پایش از مرده و خون کس  
قرارم از دل و خواهم زود  
نخوابان و عجم بر کینه است  
ز نام و شده خوش کاس  
غریب مهرم و مهرم مقام است  
عزیزی را و عجم و جاه مهر  
تو کوی مرده صد سار جانت  
بن روز و جان صبر و بدل خوش  
اگر چه غنچه مخمور ناست



خداوند که در دل خویش آید  
کسیست که ز سر سودا آید  
پدر را در دولت رساند  
که آن عقل و دانش سوزد  
پایه را بپسند ز سر  
چو غل سیم را بپسند که در  
پدر را چون پادشاه و کوش  
برسم عاشق اول ترک خود کرد  
و مان بکش او آن مار و کبک  
پرستش را بپایش سر نهاد  
نشد نه درش که بپسند باز  
پری رویان ز سر جابج شد  
بخوانان جو و جابج پستی  
سراج حکایت از کردی

که در عقل و هوشش  
که ای دمن درین خدوه و مسما  
دلش را ز دانش محنت رسانید  
که آن غل سیم را بپسند  
که بود از جنون من بپسند  
بپسند چو و بند از سیم بود  
باستقبال آن رفت از سرش  
و آن پس و سوی آن سر و کرد  
و نه از سیم را آن سیم بود  
بریزش تحت ز نهادند  
بزدین قاج که و نه ش مراوند  
محمد پروانه آن شمع کشید  
جو طوطی نعل و شکستگی  
از هر جای سخن آگاه کردی

ز دهم و شام کشی گشت بکینه  
حدیفه سرمان کردی برانجام  
چوین مشر که قوی زین پای  
ز بار این سیل چو نسا زور  
یونو شب بیدار بود کاش  
باین کفاره شکیستی سخن کوش

شده ای از که همه آنکه بشکند  
که تا بر جای گشت زان برانام  
در اعدای جهان سپید پای  
نواهی آمد بر کوهین سارای  
سخن زای زانوی ذوق کوش  
و که ز بودی از کشار خاموش

ز اینجا که چشمت گشت حاش  
هر جا که ترخت پیش بر سپیدی  
مران ملک هر دو ی و بود  
به وقت آمدی از شرباری  
دوین فرصت که از قید جویست  
سولان از شر مرز و مرهم

جهان پر بود از نیست حاش  
شدی مقصود او سر کس شیدی  
بزرگ چشمه و آن غوغای او بود  
بامیه و صالمش خو پسنگاری  
بخت و ببری متیاریست  
چو شاه ملک شام و کشور دهم

کلمه در حدیثی که در این کتاب است  
 در حدیثی که در این کتاب است  
 در حدیثی که در این کتاب است

زن را با او تن اند و در سینه  
 که هر یک که در تن است  
 به جباروند آن غیرت از  
 به کشور که در وجود کاش  
 اگر که وجود در شایان  
 که اگر که بودی و تم می کند  
 این دست و سر قاصد پاسی  
 زنجار این سستی نه را  
 که با اسب از مهر آقا که هست  
 بسوی مصر یا نم می کشد دل  
 زینتی که در این مصر خیزد  
 را بنبر از آن دست خدا  
 در این دنیا نیست بود او کس  
 گفت ای نور چشم من ساجی

در کاه جلالت اقیب  
 ز شای خود ستاری این است  
 بود که آرد و قیاس  
 بود و سیم شای خاکش  
 عمار که است از این تاش  
 غلام او شود از آن نام کند  
 می گفت از لب رفته و نه  
 زانویش و لشیر و زرش  
 که شای هر یام شب شکست  
 ز مصر قاصدی بود و نه  
 که در چشم غبار مصر پند  
 که آرد و ناز از سر ای تاش  
 پروا شای و تاش و تاش  
 زینت نام خط آراهی دل

بدار الملک کی شریان  
بل و رخ ستای تو دارم  
سوی ما با امید قبولی  
بکریم و استوار سر دولت  
هر کس که گرفتار دولت  
پیر تکلف و ادعاوش می  
خوشگوشی کن بجای  
ز شاخ قصای در پله آرد  
ز نیا وید که مصر و یا ریش  
ز دیدار پدر نوید رخسار  
نیک وید هر داری می  
مردای کاشکی ما در نماند  
مردم بر ج طالع زاده امن  
اگر چنین نه و از دریا حافی

بخت شیرازی تباران  
سینه حکم بستان  
رسیده ایگانه ز کج  
بهم تا گریخته دولت  
ترسا ز مبرودی شاهان  
زودی آشنایی که می بود  
با امید حدیث آشنایی  
ولی ز مصر ایام بر نیاید  
نیاید هیچ قاصد خواست  
ز غم لرزان چو شانه پیر  
ز دیده خون می بارید  
و گری زانو کشیم  
میر طالع جلیان افتاده امن  
که در زویر لب تر نشسته

خون منی من آب شکر  
سند آم ای گلستان من چه داری  
که من نه می بوی دوست  
که از من مرکبهای مردم آیند  
و که خدای من اینجاست  
بزی که کوه کامی حبسند باشد  
دلم از زخم تو صد جای ریشیت  
اگر من شاد اگر غمگین حریف  
کیم من زرد و جو من چه خیر  
اگر شده خشمم بر باد کوشو  
مزاران تازه کل بر باد وادی  
کجا که در ترا حاطب بر شیا  
بعد غایب و روانه در آب  
سرنگان ز دیده مناک نیست

جای آب خورشید من  
بوی خیم غم تو من و من  
نای از جی من  
رید او تو جان سپردم یک  
نمادی بر من من جان کوه  
موج غم کیان چند باشد  
اگر رحمی کنی بر جان خوشت  
اگر من تلخ اگر شیرین تاج  
و نای من بود و بود من چه غیر  
و صد خشم این بر تو یک  
ز داغ مرگ بر آتش نمادی  
که من باشم یکی دیگر در میان  
نار و جو من چه و از دل  
ز دست غصه بر سر خاک نیست

پروین دیو سوز و محو آری

رسولان از غلغله های شای

که مستلار به این فرزانه نژاد

بود و تن بر آتش پختن

بر خلاق بهترین مثل سیت

رسولان زمان زمانه که شسته

رسولان ای غریب مصر خوا

اجازت اولیای خود

ز بام و غریز مصر و سب

که به دست سیت

اگر که دست پیشین با حق

ز شیشه با در کف خست بسته

ز این داشت حال بکوه اف

دیده روز و شب

پروین به مصرش خست جان

که دانا می بر راه مصر پدید

بر آرزوی پیام چند با او

ز نزدیکیان کی دانا گریز کرد

ز نویسی تو و من با حق

بجز روز سپیده نا امیدی

علاج چست جانیش اندر اندید

علاجش از غمیز مصر پدید

ز لحیف را او هر گونه با او

دانا می هزارش استمیر کرد

دانا می

نه از عهدا بجز که در چرخ  
پاشد و او کای دور زمانه  
بهر روز از نو از نو که در  
هراد برج عصمت است  
با او برون پا پا او  
ز کوه سرور صف صافی بر  
که در شید و رخ بر افکاره  
بجز آینه کسی کم دیده رویش  
نه شد غیر زلفش را میسر  
بجمن خانه چون کرد و در آن  
فرید و سیاه و مشاهدت  
جلال او ز کل و امر که شیده  
که در شید و پوشید و شاد  
کرد و نه سینه و رخ نمایی

به قن و ای زری و عیش  
ترا بسجد خاک استانه  
غریبی بر غریبی باد ستودن  
که در از جب که انکه است  
دید و دید و سپاس او  
را خمر و شرف پر تو بکنج  
که ترسید پندش شمشیر  
بجز شانه کسی گشود و رویش  
که گای مکنه بر پای او  
نیار و پای پوشش غریزه  
نمود و بر لبش شکر انگشت  
که پر اس بر نهاده و دیده  
که ز کس نیز چشمست تو خور  
که با روی کوز و سپاس

که ز بر شمع و جوی نیست  
درون پرده منزه گاه کرد  
نه شادان و نه اندوهناک و نه  
سراغ از آن زنده و دم کشم  
آلی او در منین و در بر کس  
مگر نو و خاطر او را مرام  
بر او مصر حشر شده او پیل بین  
مراغم سوی شمشیر شمشیر  
مانا خاک و ز انجا سر شده  
مراخته قبول را به عالی  
که چون بصیرت را در خواب  
غریب مصر چون این قصه بشنود  
تواضع کرد و کف من که باشم  
ولی چون شد مرا بر دشت خاک

که ز آینه عکس بر روی نیست  
ولی صد بار و نو چو در پرده  
خواب بخت و در دهان پرید  
مهر از شوق و خون دل کشم  
مواهی مصر و سپهر و در و بس  
شماره آب خاک شام رستم  
برای مصر انگشت و دیکر است  
موا که ز طبعش آن طریقت  
باز رزق او انجا نوشت  
نوشته ام بر آن دکنس حوا  
بود خدمت گری بر اندیشه  
آنگاه از محراب اوج فلک  
به در دل تخم این اندیشه باشم  
نه و که بگذر انهم سر از خاک



من ای خاکم که از بر تو بباری  
که بر رویه زلف تو حق طهر است  
برین سنی که شکسته است  
کنم این قدر حق با و زود باین  
ولی با شاه سنی که از تو بگو  
که که کی باعت زوی دو گم  
برین خدمت عرصه و زود  
اگر که بر برای حق گذاری  
مزاران از گیسو این علایان  
علایان زین سیکو سرشتی  
ز شیرینی دانه شان در شکسته  
میان بسته که کو شکسته  
کنند بر سر که جو  
معبر طسه مار یک کشاده

که از از طه به دست غم  
دو بار شکست حق سیه که توان  
بود و جبهه که که شکسته  
شوم سیر و ان مارش العین  
نیا نم که گشت خدیگ  
زینع سطو قش ز غم که دوم  
کمان نخوت از من و در دار  
در من سازم دو صد ز غم  
صوبه قاسانی طوبی خا مان  
منه خا تو ز غم و شتی  
رغسل و زمره بر تو که بند  
برین خا مانای زین شکسته  
جو حور از زهور آتش  
منه طه قاسانی که کشاده

چو هر مجنون بر لب تپه زبون  
ز آرزو بلب گياست سر گيايه  
و سرم تا بعد زوارش آرد  
چو دانا قاصد ايران به شبينه  
گر ادي مصر از تو دیده صد غريز  
شده را سر حنيس و شمشيت  
خفا مان اگر اينه که دارد  
بزمش خاست و خفته و بختان  
بر دوي قبول خاطرست  
گر آن صيده قبول خوب است امناو

شسته خاوه کرد و صبح  
ز آرزو گمان يا ست سر گيايه  
برين عاوت سر از خاوه نماند  
بسجده سر نهاد و خاک به سپيد  
ز تو گشتيدرم تازه خيزي  
بشش زانچه گفتم چي نميت  
سجده در شماره که رسمت دارد  
بود از خون ترا ز بک ز رشان  
خوش آن چشمي که دايم ناظرست  
بر دوي ميش تو خوابه بر خيستاد

کونم

مسند شعر که بر آرد  
بود از خون ترا ز رشان

جواز مصر آه آن مرده خورده  
هر اوي خوش آورد و نه خيزش

که از جان رنجست کلبه بنده  
تسي از خوش و برگر و از غريش

مهر

فوس

مهر

کل بخشش ششگیر و آسمان  
 رخسار باین بند و بر سر تر  
 بی سر جا انسانی و نه نیست  
 خوش کنش گریزان و نه باشد  
 ز نهار را به چون شاد و نه نیست  
 میا ساخت بهر آن عروسی  
 نه پسته و مان و نه پسته  
 نه او و عقد کو هر برب کوش  
 جو یک کل بوقت هیچ تازه  
 نقد و پسته بر لاله خنجر  
 نه از آن مستند جوی و نه انگیز  
 کلاه من بر سر کج خنجر  
 نه اطراف کلاه سر تار کا کل  
 بر کرده قبا های مقصب و مک

سای و نه شش آب و نه پرواز  
 نیانی اند و آن سینه کشا  
 بکینی و نه ز غباری یا حیا نیست  
 بسکی و نه چش کرب و نه شست  
 بر قیاب حیا و نه غبار نیست  
 مرادان بهر و نه و نه و نه  
 غدار و نه و نه و نه و نه  
 کشیده و نه عقد مشکین کوشن تا کوش  
 زنگ و نه پاک و نه عار غار  
 ز کوش آویزه کرده و نه لوی  
 بعثه جان سپندان و نه غریب  
 کرده و نه کا کل مشکین کوش  
 جان کز زرد و نه شاخ سبکی  
 نه غریب از ک و نه و نه و نه

فرمای مرغ بسته بر روی  
سبب که شکلش نام  
نمای پس بکاشینه و تر  
کریپایه مخدوش تا زبانه  
جو دخی گو در حبه انکاو  
مکن در سکن فارا اگر با هم  
بریده گو را آسان جدا نمون  
نزدیک اشتراک صاحب شکو  
به پنهان که ایا پس بولی  
جو زما قناعت کوش کم خوا  
به به صاحب باری تو کل  
ز شوق تاره روی خواب نشو  
ن انواع انما این حد مستعد  
و حد مغزش ز دیبای گرامی

روی در گشت بند از بند  
کجا به پویند و دست نام  
ز آب روی پس بپوشد  
برون چینی زمیده و ناز  
جو آن مرغ در بر با شناد  
که در جبین دران لکن نام  
ز زمان عمان کم رفته  
سراسر شسته پشت و گو گو  
ز راه باد رفتار ی بر چینه  
جو اصحاب تجلی بار بردار  
جریه و خا را چون پس از کل  
با مکن محمد احمر از زبان  
خراج کشوری به هر شنه بار  
چه صحرای و چه روی و چه شنه

در این کتاب  
مجموعه  
شعر  
است

دو صد درج از کبرهای درخشان

و در حد طبله بیکت تبار

بر چاه سارهای غلغله

مرتب ساخت از بند زنجار

و وصل به جهای وی برانبار

به دین آوردن او تمسیر

ز غلغله برنج زراعت زیبا

به دین مصرع بر پیشتر راه

که آمد بر سر ایک دولت تیز

زیاوت و نور و جل به خشان

ز بار و سنبه و عود و قناری

همه روی نهیص صحرای بیخ

ی و دلمش نماز و حجاب آرا

زرافشان قبه اش چون دلمه

ز سمار زرد و سیاه و زرد

بر کت بند و شکلی زیبا

غریب مصرع را که دند آگاه

که استقبال زاری کرد پیشه

نخیز مصرع چون این شده بشینه

مناهای که تا از کسور مصرع

ز اسباب تخیل برپه آرد

برون آمد سپاهی پای تا فوق

جهان را بر او حوشتن دید

برون آیند یکسر شک مصرع

مصرع در معنی عرض اندازند

شد و زبیر و زبیر که غرق

نخا مان کشته شد از صد نزار  
غدا مانی تلی و ملوقی مدین  
شکست طرک کشته شد  
معنی حکمت عشرت شد  
پاش زده کوش خود را تاب  
وای سپیده نوید و سوز  
ریا سبزه زنا غم جزا مان  
در آفتاب و دایه و آفتاب  
چنین آیین رخ اندر رو نهادند  
چو به چو یکدیگر پنهان بریدند  
ز سحر پنهان شد از تیری و در  
که کوی ز ارجسرخ بی گناه  
کشته در میان بار کاسیت  
غیر مصر چون آن بر کردید

نیکو کعبه گاه و عیب از آن  
چو رسته غلی ز غایب از آن  
بر هم تنه شد غلی و در آن  
نوی نه سیه آنکه کرد  
طرب اساتید از نازش با سبک  
خان زوی اسید وصل از  
بر آورده کاجه افشید و در  
کز او در دست ره کو بان بود  
برده و او شکر و عیش از آن  
آن خورشید در میان بریدند  
زاده و روی نزاران تیش  
سبزه ز حال پوشیده و ستاره  
ز خوابان صف زده کردش  
چو صبح از پر تو خورشید خندید

در کعبه گاه و عیب از آن  
چو رسته غلی ز غایب از آن

در کعبه گاه و عیب از آن  
چو رسته غلی ز غایب از آن

بارید

روز و آند ز رخس چسب و آند  
 ۱۲۳  
 میان حرم پیش رویه ند  
 یکا کیست سلام و مرجا گفت  
 تقصص کرد از ایشان حال آن  
 بر غم شگشت چینی که بودش  
 چه از شیرین و نازان شکوخت  
 چه از اسباب زین در زرگزفت  
 چه از نوین و ابریشم  
 زنگنه های محراب گشت بگشت  
 به بیارودی صحرای بیاراست

لبوی بار که شد غش و آند  
 با قبال زین بو پشربا سینه  
 جو کل در دریشان از خنده بگفت  
 از آسیب بوا و محنت باد  
 که پیش چشم خوشتری نمودش  
 چه از زین کلامان که بسند  
 ز دم تا گوش در که بر که نقت  
 چه از در و کسسه های خرمینه  
 ز شربتهای نوشین رنگ و رنگ  
 قطعه نمود و عذر را خواست

در این ایام و غیره کلام بود  
 بقدر عزم و در کلام بود

کهن جن شمع و قند و نیست  
 بامیدی چند بر سر لایقند

پی آزار مردم جلد سار نیست  
 بر دهنه بومیدیش بود

نموده میوه که همیشه از در  
هیز مصره کنن سیاه  
عنان بر بوشن که شوق دیا  
علاجی کنن که یکدیگر از چشم  
باشد شوق دیا که کاشک  
هم گیر آب بر لب شده خانی  
ز اینها چه دای مضطرب دید  
سکافانی از بعد افق نیک  
زینجا که از ان حمیه کاش  
که او یلا عجب کاریم افتاد  
ز آنست که در جواب دیدم  
آنست که در حلق و موش بر  
ز آنست که گفت از خوشی انم  
درینجا بخت پستم سختی آرد

کنند خاطر بنویسید پیش از  
در ان نیست سیاه بود  
برای که گفت کار بر بوشن  
که این بر بوشن که چشم  
که محسایه بود که چشم  
بوزد که از بوشن که بوشن  
بته پرش که در چشم که دید  
در ان غیبه چه چشم حنکی کش  
بر آورده از دلی غم که دید  
ببر که برده بود از غم که  
بخت و بوشن که چشم کشیدم  
غیر دل به بوشن که چشم  
به بوشن که بوشن که چشم  
علو و اخترم به بخت که



نشاندیم تحسینم بر آزار بداد  
برای بخت بدوم پنج بپسید  
شمار بر روی بکلیه را بکسی  
نیم آن تشنه را بکسی بپسید  
زبان است شکلی بر لب فدا  
نمایند که آن را دور آیم  
جای آن آب بیاوریم در مقابل  
نیم آن را بپسیدیم که بکسی  
نشاندیم پاشخ شایخ از دم سکم  
زنا که چشم خون آلوده من  
کشایم کام سوی او بپسیدی  
نیم آن بپسیدیم که بکسی بپسید  
رباید مرزبان از جای سویم  
زنا که زور قی آید به برادر

نشاندیم تحسینم بر آزار بداد  
برای بخت بدوم پنج بپسید  
شمار بر روی بکلیه را بکسی  
نیم آن تشنه را بکسی بپسید  
زبان است شکلی بر لب فدا  
نمایند که آن را دور آیم  
جای آن آب بیاوریم در مقابل  
نیم آن را بپسیدیم که بکسی  
نشاندیم پاشخ شایخ از دم سکم  
زنا که چشم خون آلوده من  
کشایم کام سوی او بپسیدی  
نیم آن بپسیدیم که بکسی بپسید  
رباید مرزبان از جای سویم  
زنا که زور قی آید به برادر

چو زوایک سوزی بی در کن  
جو من در محبت عالم پیداست  
ز دل آگوشا به چست من خیر  
خدا را ای ملک بر من خجاست  
اگر نسوزی محبت و ایمان یارم  
بر سواد سیت در پر امانم با  
مقصود دل خود بپسندم عهد  
مسدود زانم من پستت پایدار  
بدینسان قایدیری ز شوی شین  
منی زید از جان و دل خاک  
در آمد رخ خجستماش بر پند  
که ای چار و در خاک  
غریب من مقصود و استغنیست  
از و خواهی حال دست یکن

بر و بد بهاک من نشک  
میان سپه دامن چاک نیست  
ز نام منکت دل است  
بروی من در ایست کجاست  
گرفت کسی دیگر در دم  
به ست کس بیاد و انهم را  
که درم یاس کج نه عهد  
ده بر کج من است از دمار  
ز نو که سر مرده خویشاری داشت  
همی لیس در دلی خاک  
سروش غیب و او شایسته آواز  
که من شکل ترا آسین شوکار  
ولی مقصود بی او حاصل نیست  
وز و خواهی مقصود دست یکن

سوار بر صفت از صفت  
 کعبه شریف و دوزخ و دوزخ  
 چه حاجت که دست و تن  
 حوا از عار ترش دارند سوزن  
 چه باشد استیغاب دست خفا  
 نوزاد چون رخسارین مرد و بشود  
 زبون از لاله و لب از لعل  
 ز خون و زبون دم چشم نمی زده  
 روهی و چشم از نظرش

اگر خواند سلامت فعل میکند  
 بود که رکب موم معلوم  
 ز نرم آئین نیاید گاه آس  
 ساس سازد بخاری عجب ممکن  
 نیاید رنجهستین خنجر سگالی  
 بگذارد سر خود بر زمین بود  
 جو خنجر خور از خون آویخته  
 زخم میخونند آدم میرود  
 که کی این عقده بکشد رکبش

مهره های که در جعبه کوب  
کوبان نیز مثل برکشید  
شد از خشتی آن در شاکر

زین کو کوس حالت شب  
بہار شب نرس بستند  
کعبہ بطحی و مرقاوس

غیز آمد بفسر شد یاری  
 سپه دار پس پیش و جبب رایت  
 زخیر از جزای یک سخنان  
 مرصع زین بپای مرد مستحق  
 درخت و پایه نوپند روانه  
 طرب ساربان و اسبان کردند  
 شه از اکران پری و غفلت  
 زین برقا برکاسب شتر بود  
 کجی کند زمره سو زکت پوی  
 زمین اریش که اسب از هم خویش  
 پاست آسودن از شش چین  
 پی آسودگان مودج مانده  
 کیزان انجمن خرم و خوش  
 غیز و ابل و سم شادمانه

نشانم ازین بهر را و عمارتی  
 بکسی کوفی نیست اگر سپت  
 بیاشه سایه از زمین و نشان  
 شه بر پند بری کینه سختی  
 نشسته یک بخت اندر میان  
 شتر بانان پوی آما ز کرده  
 ملک از جبهه طوق پر دشت صحن  
 در دشت از بلال بر پر بود  
 بلال از دهنم ناخن بر رادی  
 کف پای شتر مرسم بران ریش  
 عطش از پان ای غون زین  
 نفیر ساربان شده پرده پروا  
 کوه است از دیو سحران آن پرچمش  
 کوشه زمینان تپی با نوبی خانه

طالع نه در خنده مداری  
 لال زنی شده نام از تقدیری

زینستج عمر از زاری  
کرای که دین بدینا نام چه داری  
نه انم دین تو من چیکرم  
نخست از من جوانی دل بر تو  
که از دیوانگی بنده مر سادی  
نشسته بر کنکشت از تو دست  
چه دانستم که وقت جار بیانی  
مراس بود و انشای نصیبی  
چو باشد جان که از یی جاره ساریت  
منه ورره که دام فریحم  
دیدی و عده و کرنین بس کام یابی  
ازین دعه بغایت شادام  
زینا با فلک این گفت و گو شیت  
برآمد بکمره بانان منجیل

روانده به طایفه فریاد داری  
چنین چسبیده بوسانم چه داری  
که افکنده ی چنین در ریخ دور  
به پنداری مرا بستم فرودی  
که از من زاکلی مندم کشادی  
خطا کردم که از نو چار بپستم  
ز خان مان مرا آواره سازی  
فرودن کردی بران در عوسپی  
معاذ الله چه باشد جان که آرت  
سیکن سنگ بر جام شکیم  
وزان آرام جان آرام یابی  
ولی که نخت این باشد چه داری  
که آن برداشت الله بنو شیت  
که ایک شهر مصره سانیل نیل

طر از این تن سواره بایاوه  
 غریزه مهر در حق که در می  
 طبعش ای زنده بودم پیر  
 زبش که نه از کوکب زشای  
 می آید که مریدم در دم  
 هر صفا کشید پیل در میل  
 بنی از شد زور پای شای  
 شد از بل درم یوان پایا  
 بین آیین شمشاد رخسند  
 برای که از دین بهشتی  
 در آن دولت سر افکن نهاد  
 در آن بود که ایستاد  
 کند و از رش تجت زرفشاد  
 دلی جانش ز دروغ دل بر بسته

خزانه‌شان بر لب پل ایستاد  
گفت بدنتا را آن عیار به  
طبعی که در آن کو سرور  
نمای در زانو که بر نه نشسته  
دور در مرکب از ابروین نیم  
نثار افشان که نشسته ز پیرل  
چو پر کو سر صف در گوش های  
ننگش نه چون مای درم  
بدون روی و تاج بر تن  
ز فرخش ماه خستی بر نیخته  
بر پای زمر تختی زیاده  
پای تو نه نشانی ز بجزوا  
سپای تخت ز مرشدش بخاند  
از این زربور در آتش نه

10

蘇聯政府

W. J. L.

بر صغ تاج پسته نعل بپا داند  
بوسن بوزان قیج کار کند  
خشا ندش تارک کو سرخو  
ز کو سرما که بروی خور از این گشت  
کسی کس دل ز جویان نیست  
در آن سیه آن کرا باشد سراج  
جو چشم از استک نومیده ی شود

میان تخت آتش علوه داد  
نیکو راز بار دل کش  
ولی بود آن بران ماران اند  
چشمش در نیامه خبر از گشت  
یک گشت کرمایل تخت  
که صد پیرو و انجا بنا راج  
کجا باشد در و کعبه ای دور

که در این سینه ی دل ز جویان نیست

و در آن سینه ی دل ز جویان نیست

بدل باد لب ی ز ام گیر  
کجا پروانه پروی خورشید  
نهی صد پسته ز جویان پیش بل  
ز مهر آتش جو در سیکو زرافه  
چه خواهد تشنه جانی شربت آب

ز دهن دیکری بیکام گیر  
جو باشد سوی شعل روی می  
نخواهد خاطرش ز بخت کل  
تا شای عشق که در خواست  
نمی شود منده شکر ناب

ز لعل و آردن دهنده منزل  
علای بود پیش و نه نیش  
پسند کل بوی خوش نام  
کنیزان دلا رام ولی آرای  
غلامان نصب پوش کمره  
سینه فامان عجب سرشته  
مقیان حرم پاک بازی  
ز خاتومان مصری خوشین  
محمد قاسم و هم شاه بااد  
نوح با محمد و صفی  
سبا طحشیری انکس نه می بود  
بظرافت و شوق و شوق  
نیش با خلق و رکنه ای بود  
از این بایگ کنان در شاد و غم

مدا بسبب شمت بود حاصل  
بنو از مال و زر کم هیچ نیش  
پسندارش با سپهر نام  
لی خدمت کانی شستند ای  
ز سر تا پای شیرین چون لی تند  
ز شوق پاک و اس چون بسته  
نشینان حرم و پاک بازی  
بر غنای و خوبی نازنیشان  
ز شوق و شوق شای و بااد  
کرکیان بود انجا با او  
در دن پر خوان و لب پر خنده  
ولی ولی جامی دیگر در کشت  
ولی جان و دلش با یاری بود  
بنو ش با سکه که چندان کم





کشم بر سر شتر پندار خود کم  
مرد و کبر بجای من به پستی  
کشم یکبند به خیال ما و من را  
تو ی از مرد و عالم آرزویم  
عمر کردی بهین کشتار شب را  
بدر باد صبح کردی چنین آغاز  
چه گفتی گفتی ای باد بچه خیز  
تا شاگاه سپهر و سحاب آری  
بناخ از برگ جنبه ز جلال  
عبودان بر پیغام عاشق  
دوله اری نو از شاه که در آید  
بکن از من در جهان غمیده نیست  
دلم چاره شد و له اری کن  
معالم هیچ نمر که نباشد

شوم از خودی سرکار خود کم  
بجای آیی بجای من نشستی  
ترا با هم چه بودیم چنین  
ترا چون ایتم از خود بگویم  
نیمی زین سخن نماند و ز لب را  
با من و کر کردی سخن پند  
شیم مشک و جیب من بیا  
بر پشیل چه تو بر روی گل های  
شود در قصان درخت پادشاه  
بهین جنبش دی آرام عاشق  
کسی غمیده کار و عکساری  
ز داغ حجر ماتم دیده نیست  
غم بسیار شد غم حواری کن  
کت اینجا گاه و بگاه رهنماست

زاد خوار و بخت ناسانی  
بخت سار جو من بی راه و بی  
وراد و وار ملک شیرازی  
بدشدهی خبر پر پس زمین  
که از افکن بد باغ و بهاری  
بود بر طرف جوی درکت پوی  
بصورت خانه چن کیست ام  
تا شاکن بر وی او مثلیست  
جو کرد و رای ز فتن زین دیارت  
کارش آید تگلب خزان  
و در پس پناه کار و دانی  
بچشم من به پستان پستان  
به کان پستان چون بزم  
ز وقت صبح تا خورشید تابان

جودش نه از روزی  
بکن از جانب هر چه می  
برو بر تخت گاه تا حاران  
به تختی نشاند بوی از شد من  
قدم نه بر لب هر عیاری  
بچشم آید ترا آن سپهر بوی  
بهرای جن نه از گرم کام  
به ام آو بر بوی غرایه  
به کوه و دوری کافت که آید  
بیاد او بن سویش بدان  
در و سالار کشته دلتان  
بدین کشور رسان آن که آید  
کلی از کلین امید جنم  
بجوانی و روز آید شتابان

دل پرورد و چشم خون نشان است  
جاشه و بشید شمع نخل افروز  
بستان رهن بر پیش حصه کشیدند  
ای صافی و لای پاک سپید  
دور و بوشی این بود معاش  
بهر طاعت و دل او تنگ گشتی  
ای بار خدای سپید ز راه و ناله  
بهر کس کج بود و از نسکته  
کسی چون پیشیل بر و او بخیل  
سای و در میان با از غم خویش  
بهری بر و در میان و در کار بی  
که یارش از که امین و در کار  
سیاهانی که همه است بر کاریم  
زینا و دل امید و است

باده صبح دمین استان بوست  
زینجا میو خورشید و ان فزونی  
رقیعتان با حلاش از میه  
بجای آه و در رسم در راه و  
بدین آیه که شتی و در و سپید  
بهر غم گشت تیر اسب گشتی  
بهشت و از ختی حینه و لاله  
زینا و دل نخواست با و نسکته  
شدی برید و در یان سوی نیل  
زادی بر نیل و لق و تم خوش  
به و می داشت چشم و طاعت  
چو خورشید شوی و چون و بر آید  
زینا و دل که کف از ابرام  
نظر بر شد و راه و است

زنده گشت در دامن غار

179

دو انجمن کشیم ز دامن غار

و بر خاک نه پستند کفن را

درین زمانه سپید و دامن

که چون پستند بخون تدرج است

ال عیوب و معصیت و غایت

سپاس و دوش دروید پست

ز زندان کبریا و پست

که نمی آید و ای دامن خدا

که بروی رسکشان مردم پست

در تنهایی بود و در سنج پست

سبزی و خوشی بهت فراش

چو سلطان سواد مع سبزه پست

ز جنس تیر و جد بر خفته

ستاد و در مقام استقامت

فکنده بر زمین علی پست

پای پست بر برکش ز پست

نامیرا و عجب قسح حاد

که گشته شاخ ازین غیر بگوش

ملک گشته کج گشتان شاخ

بهر زنده کش وادی خداوند

ازان خرم درخت و دامن

چو در راه بلاغت پانزده

که با عدش برابر سر کشیدی

معدل

تسکین  
سکاهان  
پس ساکن

که یوسف که از تافته شش  
شال این طرز بود و نشاید  
شبی پنهان ز افغان با که گشت  
و عاکن گنجه را در ده گشتم  
که از عده جوانان تا بپری  
و بد و عاکن گنجه را در ده گشتم  
پیر روی تخته شمع در زندا کرد  
رید ز راه یک ملک سرم  
که از قوتش ایام دیده  
قوی قوتش که قیمت بکشد  
ایام آرد و کین فصل آیت  
چو شوی بیضا از آن تخته قوی است  
رایشان آن عصا از دست پی  
بخوب پسته از آن در دل خلی

حاصل این تیف در زمان خورش  
که با او شلیخ بودی هم پست  
که ای بد نوی میست به نغمه  
برو یاند عصا سیاه شوم  
کند سر جا که با شوم و پستی  
در با سر برادر سر پسته ننی  
برای خاطر یوسف و عاکن  
حصای سبز و دست زار عده  
نخای از راه دران کشید  
نیالوده برکت و رغنش رگن  
ستون بارگاه پادشاهیت  
ز حسرت حاسه ان الیکیت  
اگر آن ترا آید از صد خوبستی  
نشانده از حیدر در دل نیاید

ز اول جمع با زبان زندگی او  
خوش آن که بند صورت باز است  
دش پندار خوشی سلک جو  
نوشیده ز نایاب و در

و آنکه به شربت کی او  
از هر چشم ندان پیوسته  
نیده و پس چسبیده از خواب  
وین پوشیده و نایاب و در

شی و منبش چشم تیره و سب  
بخواب خوش بناده سربالین  
ز شیرین خندان لعل گزینده  
چو در نازکس سیراب بناد  
به گفت ای نگار شریک تو  
بکش خواب و دیدم هر دو  
کو گیسو و او تعظیم بداد  
هر کاش که بس کی زین سخن بس

که پیش او جو چشم بر محبوب  
بمنشد و عقل او شین کرد و یکن  
بش و منبش شوی و افکنده  
چو بخت خویش چشم از خواب بکشاد  
چه موجب بود گزینده و تو  
در خشت کو اکب یازده را  
چو پیش و یکه سپید سازند  
مکوان خواب سازند و بکس

بنیاد این خواب آغواں بخت  
بدل از تو مرا. آن غصه دارند  
نیازند از غصه این خواب به آفتاب  
چو که و این وصیت یک تقدیر  
یک کس گفت یوسف این خانه  
شینه سی که سرگززد و نگه داشت  
کجایی گفت کاش غیر از دولت  
مسا سرگززد و بماند به پیران  
چو نوش کنی آن کوکوی کوکاو  
چو دوشی مرغی از دایم غصه است  
چو آغواں قصد یوسف شنید  
که یار به بیت در خاطر پذیرا  
مشق اینم که طغی بر آید  
بیک غصه بر باد دروغ

به چاری صدها است  
ازین غصه کیست فایز کدبان  
که پس روشن بود تعبیر این خواب  
بیادوی بخت به بخت  
نهاد آغواں باغواں در صفت  
بند که وقت در روز گشت  
کز آن سرگززد ایند ساوینست  
درون صدد و لاورد آگه خون  
که سرخوای سلامت هر کند  
و کز ثواب بهستان پای بوست  
نه غصه پس من برین دورید  
که شناسد ز نفع خود ضرر را  
که طفل جسته طغی را شایم  
و بدندان کو سرخوای دروغ



خون آید بر سبکین زبان چرخ  
سخت قطع کوفه پنداری ما  
۱۶۵  
پدر که دست نیاید بر بندش  
موس دارد که ما از تیرگی پاک  
نه تنها که مادر با پدر هم  
پدر را محبت دیداریم می‌د  
اگر روز دست در خراشیم  
بر اعدا وقت بازویش زبانت  
بجز بلیت کرمی نوی پست  
بیا تا کار خود را جاری سازد  
چو با ما بر سر غم از کی نیست  
باید جاری سازیم را که بست  
چو جاری بود و از شوره لختی  
قصه جاری سازیم عجب شد

شود از صحبت و ماسک  
بر وجه پنداری ما  
بجای آن قدر هست پنداری  
سجده پیش او افتیم بر خاک  
نابا به طاعتی این خدمت  
پدر را ما هواداریم می‌د  
و که شب خانداش را پاسبانم  
بر احباب آب و شکر نیست  
کسی ایستاد بر ما بگریست  
پدر را پیش توان آورد پاسبانم  
و وای او بجز آوارگی نیست  
ز فتنه اختیار جا آرد پست  
باید کند ناکشته در ختی  
بهر خم مشورت یکجا نشسته

پوز این مشکی من زاده شد  
 کند عقلی که با عقل خود  
 ز یک معرکه گیرد و نه خار  
 دل بستن آن را سست  
 ز کج روی بجان که اندیش  
 چه مجال ساخته اندازد یوسف  
 کی گفت از حسرت خوش بخت  
 ز دشمن ز خون چور باقیست  
 بگر بگشته چنان بانه این را  
 نگرفت آن بوی و بی سبب  
 اگر سبب بخار ایم آخر  
 مانده کا کفکش از پند

کسان مشکی است که در ده  
 که در محل آن که در کار  
 دزد و شیخ و کبیر و میانه  
 جبر را پستی با آشیان  
 که کرد و از دو کج روی پر  
 برای مشورت و شال یوسف  
 بخو نیز زینش باید حیل کفایت  
 که از دشمن بخو نیز زینش  
 ز کشته بر نیاید سر کار  
 که اندیشیم قتل بی گنای  
 تا که کشتن پیمانیم آخر  
 بهایل وادی محمد

عرض این قصه در این کتاب  
 نوشته از قلم امیر کبیر

بیا بانی و چو سهر دام و دلی  
نخاشه آسب و شراستک ساید  
ز روی ساریه زو سبب سار  
چو یک جزی را ای که کرد  
نخستین از کهن خوش  
هر یک گفت مثل یک است این  
یکم زو سبب سار  
صواب است که از روی کرد  
صد عزت و جاه انگیزش  
و بود کما بخاشینه کار وانی  
بجاه اندر کے دلی کداز  
بفرزندش کسب و یا غلامی  
شو و چون او ز چن برید  
هر گفت آن قصه جاه پاسب

بجو و باد از کجا یکست بن  
بانه از باد و سبب خوش  
ز روی سبب سار  
هر یک گفت مثل یک است این  
چو جای قتل را از سبب سار  
ببست از کجا سبب سار  
طلب از سبب سار  
بصد خواری و راه آفکیش  
بر آساید در آن منزل سبب  
بجای آسب از آن جاش سبب  
کند و بر روی سبب کای  
بوی از کجا سبب سار  
شده آن سبب در سبب سار

فستق جاده و کرخه آب  
کر خنده از پر و زول شفا  
روزان بس و بکار خرد و نهاده

سعد بن سیاه فرستند به جاده  
به ان شکر و بر کر خنده  
عجبم دار عده آن کار خرد

جوانم و ان که از خود پشکانه  
ز مستی طبع و کید نفس پاکند  
نه ز پستان بر دل مردم عیاری  
بناسازی عالم ساز کارند  
بوش خسته بی کین و تیزند  
حد و زبان و پشیمانند  
زبان پر عهد و پینه کینه اندیش  
بیراز پدر احرام بستند  
در رزق و تلقی باز کردند

کج چو دی بشت پستانند  
براه و در دو کوی عشق خاکند  
نه از مردم برایشان هیچ ماری  
به لاری که آید بر دوازند  
سحر از انان که شب خسته خیزند  
لقه و سین خرم طبع و شادان  
جو کرکان نهان و صورتش  
با انوی ادب پیش نشسته  
در جایی سخن آغا کردند

سنان کردند بر نوبی و کس را  
که از خانه طالت خوانست  
اگر باشد اجازت قصد داریم  
باز یوسف آن نور و دوییم  
چو بابت که با محمد و ساری  
کچ خانده روز تاش  
کسی با او رجحان و دم  
کسی از کو سفند از شیر و شیم  
ز فرق سبزه باز یکاه پسایم  
رباییم این پلاد کماش  
ز در بلا زبان گبک لمان  
هو طعش با میا شاد کرد  
اگر خود سده نزار اعجوبه سبای  
جو یقوب این سخن شنید از شای

سپید نامه ای چنانچه  
نوبی سخن خوانست  
که حسد و ابر و راز که کلام  
نیم سال ای صحرایم سپید  
برایش از اسپه فرای  
عاز سید عنبدر بر تعلق  
در نوبی که از نا خوشی گفت و بهادر  
کسی بر پشت کوه و دشت کردیم  
کسی شریخ خنده ان شیر نویم  
به لاله سبازی راه سازیم  
کنیم از فرق یوسف جلوه کشان  
میان سپهر سازش آمان  
ز اندوه وطن آزار کرد  
خنده و جع گوشت خربازی  
که میان رنجه سپید از شای

بگفت بر آن سوی کی سپاسم  
از آن رخسارم کرد و غافل نشیند  
درین دیر دست محبت یکگز  
بدان ناز که من نه آن سانه  
چو آن اخگر که آن رخسار نشیند  
که آن زمانه زان سال پست نام  
از کس که شبر و دم چو آرزو باش  
هم ز تیار تر و عقوبتین بگویش  
بهر ابرو و یوسف رخسار داد

کر آن کرد و دور جانم زنده  
از غفلت صورت هاشم  
کس که کی بود و نذر است  
شش را بکه جانم زنده  
فزون پاک از نو در میانه  
که مرده تن بکربس نام  
به ست با جو رو به خوار باش  
ز نذر انگشت کرد و دید خاموش  
ظاهر او در دیا رخسار داد

خانی زین جوج ده لابی که مرود  
عشقه را بر ریاض جان بده  
دور رخسار را که

بجای افکنده ماه و مهر و روز  
نند و زینت کرک و دوز  
افکنده کاش که کرک و ماه

مجنونان پرتاسیه نوده اند  
کجای بر سر دشت کرفتی  
چو باد و امس خود نهادند  
نوده شمع است از شمع نهند  
بر پیش پا قدم بر خا نهند  
نخند کفش بر لاله خاز سیکند  
گفت پای کوی بود شمع نهند  
جوانی پس از آن دخت نهند  
بوغ قیز باد آن دست کتد  
جوری شکر دی رخمن شیبی  
جواب ایشان شعی پیکو به پیلو  
کسی که گوش را مالده با گشت  
جوانی کرد اس کشیدی  
کجای بر کرد اور یافتادی

از کجای بر سر دشت کرفتی  
چو باد و امس خود نهادند  
نوده شمع است از شمع نهند  
بر پیش پا قدم بر خا نهند  
نخند کفش بر لاله خاز سیکند  
گفت پای کوی بود شمع نهند  
جوانی پس از آن دخت نهند  
بوغ قیز باد آن دست کتد  
جوری شکر دی رخمن شیبی  
جواب ایشان شعی پیکو به پیلو  
کسی که گوش را مالده با گشت  
جوانی کرد اس کشیدی  
کجای بر کرد اور یافتادی

بسیار که از سر گذارد از گری  
جوشه زوید از یثار که بر داشت  
کسی در خون کبی در خاک گنجست  
که ای کوی پستی که کبای  
بیا سحر کنیز که ز او کار را  
که بکام دست در آید و آید  
کلی که بر خنده حانت بیدست  
چنان از تشنگی و آید به آید  
نسل ناز پرور و بشته  
چنان عیان با وجود افشا و بر خاک  
نهی گزوی بشته اندر بودی  
رینه ش از فلک ز افشا و آید  
به بنیان بود حاش تا به نیک  
از وزی و زیشان خسته بودی

نوا ای مخاطب ساز گری  
ز خون دیده بر کبی و بیک است  
ز او در دل نه خاک گنجست  
ز مال می بین خنای  
ز راه عقل و در شاد و آید  
حق الطاف تو می بیک است  
به زان احسانت بیک است  
کونی رکت اندر یان فی آب بیک است  
که در پستان سری عمر گشته  
کز جوید عبه ی خا خاک  
ز طمشی دوران دور بودی  
که به معش نور از پادشاه  
ازین صانع و زان سکین لای  
از گری و زیشان به آید



تا که بر لب چای رسیده اند  
چون که کور طام سنگ تیره  
لب و چون دماں اثر بای  
دور و نیش چون درون مردم آید  
در نقطه اندوه و دوش  
میشش پر که در سر کشد دور  
نفس ز کینه و زین کیدم شستی  
چو دیشان و قوآن کاجه  
که بر آید از جفا شان او بدست  
که کر آن پشیم معلوم کشنی  
دل آن ساز شیر اسک ترشد  
چگونه که جفا ایشان چه کردند  
چون سعادتی که بر روی رسیده  
و سن پستند ز موی بر پیش

در صحن بر لب چای رسیده  
تا که بر لب چای رسیده  
نی قوت سازد بدین مردم دای  
برای مردم آزار ری پرازدان  
بدون از دست نه شیشه زشت  
هوایش چو نیت چشمه اش شود  
نفس را بر نفس زن به پستی  
سندیدند آن لبه صدا  
بنوعی ناله و فریاد و بدست  
خسوزش نرم تر از مردم کشتی  
دل چون سنگ ایسان سنگ شد  
دم نه بد که گویم آنچه کردند  
در چرخه از آن آزار دیدی  
بدو شده سر سوچی کنایش

سپاسش بکنم که بر روی او می باشد  
شسته و از روی او بر سر او  
خفته و در پی او می باشد  
فرود آید و بخت کند که بجایش  
نزدانی بر او شیه جاناب  
بهره یار آید و به او سپاسی  
چون دوست یار تا آخر یکدیگر  
در حق بی که از شش شایسته  
شده از خود خوش آن جا  
تیمبر که در آن عطسه سایش  
از فرط طاقت او بر کرد  
تقوی از اندرش پیدایش بود  
از پست و در برابر هم رضوان  
بهره از سه راه پیدایش بود

شیرین بر اعداد و در پود  
چو گل از لب عربان شاد  
بیاستی بر فلک آید  
در آب از خشت و بر شاد  
نمک آن جیخ خون خورشید  
خیمه سلطنت از آن دور  
که کاش که بری شایسته  
شش او به پارس شده شاد  
چون به روی و چهره  
خوشش را بر او بر دارم  
سوی سر او یک شمشیر  
که جوش را از آن منی بود  
از آرزو شده بر آتش گلستان  
از باز روی او آن تقوی بگشود

از این پس گشت ای مهر خوار  
که در دل من نه است پویش  
خود را نیز نه است طاف  
برایشان این حد را شای  
روانی موجود گمان گمانند  
بجز این که من بر سر خود  
نیت غلام یک خفت شای  
سکین جان جان خویش

بوی پوشید آن که در من  
پیراست میرساند ایزد پاک  
کرد تا خوابت از ایشان  
نخستین که در سرشت زلف  
نشان بر این که در شای  
سرموی را ایشان  
نخ و دستاوار با خود  
نمود از تحت کشش تخت کوی  
نیم خاص شد روح لا مش

بنامیر و چست خ کاروانی  
مردی که گشت ناگزیر جایی  
مرد و زن بود

کریشان آب جویگان را  
شود خالغ بر برج دولوی  
نخستین که در جایت



همه را زارین فرموده گاه  
ز دین کار و ای در حقیقت  
زده افتاد دور افتاده  
غمی آن کم که دارد و گاه  
نگردد ماه و نزل گاه کرد  
سخت آمد به او همه مرد  
ببار کی طوفان خضر سیم  
شود کف حیرت این حسن  
نفس ز دل و چون خیمه است  
کنار و چاه را دور افکند  
ز دین رتبه و عالم افکند  
کشید اندام و مرد و زانما  
از دین بویوسف روی کرد  
بخت آمد ز دل و مال را بست

برآمد بویوسف سبزه چاه  
بفرموده صراحت بخت  
لی آسودگی بخت  
که باشد بویوسف بخت  
بفرد است و در عمارت  
ببویوسف بخت و بخت  
خود و آوخت و بویوسف  
زالال مرحمت بر شدگان  
ببویوسف بخت و بخت  
آن در دین و بخت  
همه را از دین و بخت  
ببویوسف بخت و بخت  
ببویوسف بخت و بخت  
ببویوسف بخت و بخت  
ببویوسف بخت و بخت

خوان به جان ابراهیم  
تبارت که حسن بار یک جا  
تبارت که میان چشمه شور  
در آن صحرای تکلیفست او را  
نهالی جانب غیر لکشم برود  
کلی چون یکجای کفج یاب  
حسودان به دران بدویک بود  
همی بر بندد ابرم طاری  
ز حال کاروان آگاه گشته  
نهان کردند لوسف اندام  
مسوی کاروان کردند  
بس از همه تمام و حد بسیار  
گرفتندش که بار آمده است  
بکار خدمت است میوند

ز جانش یک با یک  
بر آمد نس جهان با و بر  
بر آمد الی اسور یکی شور  
ولی از دگر این سبقت او را  
بیارانی خودش پوشیده بود  
اگر بهمان بهار و سرخ یاب  
ز حال او بخص می نمودند  
که تا خود چون سودا تمام کار  
خروجان کرد و جا گشته  
برون نام ز جا الهه داد  
که بازند لوسف را چرا حک  
میان کاروان آمد دیدار  
مزار طوق و فامانده است این  
ره بگر حسن که در چشم  
زها

نیکو بندی فارغ نهادست  
جو کز دیند به بندگی پیش  
پایان باشد به روی محسن  
در صلاست ازین پیش بی گنیم  
خواهم روی که از چهر کشیدین  
مالاک بود و شهنشاهان و امیر  
از این پس کاروان محل بسند  
زبان کاران که بس ن فرو  
غریب مصر که دیدار ارد  
و فی اس نوح را اخوت داد  
و عهد کج سعادت باخود نه

مرویش که چرخه دار  
نیکوی کند به کی کشش  
نذارم اردی زیاده محسن  
هر وقت که باشد فرستم  
تا آن قنبر زبانی برین  
نعلین حیدر ملک چوین کرد  
نقصه صرد و محل شمشیر  
خان حسی خن از زبان  
متاع جان یک کهار ارد  
ز لایمی غم داری لوا  
شاه رو کسده در می حسد  
بایسن با شاه مصر زبان  
که عن لک برین است  
فشد با زبان و دای

بی آنکه مردی آن آلا را  
پوش جان می رود و میر  
نمیرد خورد یک کارد  
که اکتانک کد از سفر  
بر اوج نیلوسی مانده با  
نمیده با برار آن بدو لاک  
حوت مصر این دانه  
که حال مصر نشان جمال  
کلی کرد و فرود من خرد  
غریز مهر انصار دان  
چشم بدین آن ماه را  
غریز مهر و در کاروان  
خان دیدار او از خود بود  
ولی یوسف مرسل خاک بردا

در آن که مردی از سادش پا  
روشن را بی فکر و دست  
بیان صبا آن قصه  
نورانی علی که ستر و مسار  
سکات و لیری فر حمره شیخ  
حوادثی تصویر خانه مال  
ازین غرت نسبی بر خوش محمد  
به ارکلهای این آن حال  
ز سرم روی صبا آن خاک برد  
باستصال روی کاروان  
بنایر و رومین در کار او را  
نظر در روی آن آرام  
که بخود خواست مار و سحر  
به بسوی و سجاده بکجا



که هرگز پیش آنکس خم نبایست که برکردن منتهی است  
غیر از آنکه ز مالک است طلکار کس اگر داور شاه جهان  
نکست از آمدن فکری ام ولی از طاعت تو امید دارم  
که ما را این بان منحور دارد با سایش زین مهر که  
بود روزی سه چار اسوده که از رنج صفح حوائج بودم  
غبار از روی حرک ازین بستم تن با کمره سوی شاه نوهم  
غیر مصرع این قصه شنید خد مکاری شه با کرده  
ساده از حسین گفت لغز ساخت جان ساخت  
اشارت کرد که جوان بران بد از ملک خوی شهریاران  
نمده برین کلمه نهایی شد بهر گشت قیام شده در  
که پای مصرع بر میان نشاند خد و شکر زیری همان  
حوصل از گلشن خوی خسته بختل رویان صری بر کردید  
که چون ازید یوسف ایبارار کدش عرض در چشم خدایار  
که تپان بدین سبک و محال بدجوی ازیش صف و متصل

شود در دور و دور حاکم  
ازین آتش ز جان بدارد و دور

در آمدن یوسف علیه السلام است  
نخ و شستن و بصره در کار داشت  
مهر و زوج و شستن

بحارم و در موعده یوسف  
خورد و حاصل غلک

موسف مالک و دارا  
تو همچون خود گذارل کن جای

سکیم مالک آن خوشه مانان  
مبوی تل حاتی ستان

ز خود کن کرده سستی  
ز خاک تل رای است

بر بر سرین برادر و روت  
سمن اری نیلوری است

کلاه ز همان ازرق بهاد  
ز زرین بصره حور باغ

کشد لکه خان مهر این  
که حبس عورت مسوق

منو آن دوی ترا عطف کن  
خیان کرد و کردون صبح

از از نلگون تبه محمل  
خوشمین مرو آمد بر کسل

ز حرج نلگون ز خواست  
که مثل از حد و مانان

بجای تل من لبوی چه بود  
زنا بوس تن لبودی چه بود

از این شعر و این  
بر روی این تصویر



پیش ازین مایل منکشی

در تحت سوره و در

تغایر و در این

در حکایت ماکسای

تو خورشید و در

و در سوره و در

و در سوره و در

نظر کرده و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

در پدید و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

و در سوره و در

در

و در سوره و در





مکتبہ دارالعلوم دیوبند

مجلس

1950

100

100

100

100

1940

✓

*[Faint, illegible text]*

1940

[illegible]

سید محمد علی

1990

مجلس

1945

1990

100

1990

3

*[Illegible text]*

20

\_\_\_\_\_

\_\_\_\_\_

...the ...

100

مجلس ششم در قیام آخرم - جناب آقایان





[illegible][illegible]

درین روز آخری تابستان  
خونابه را یکست سجده  
نیت و دعا و خدیش  
بپایان برآید و هر  
کس که سر او در بر  
دیدار است یا بخوابد  
بشای یک سجده  
شمارد و درین  
شدم بانا ازین خویش  
دورین سخت  
چه بودیم مای و ماتم آب  
و راند یک سیلی از او بر که است  
را آمد از افق چشمه رمانی

۱۰۱

از زنده باشد باشد  
ز بزل التا پیش هر چند  
در دل بفرستد می کند  
زینا شده عفت و آزاد  
و چشمه و دمی و سید و کین  
ما درین جهان کما سیاست  
در روزی بین روز و سید  
غمر و پنج بار و زی پی  
مزد که زانکه رک و دین کم  
پن روز و دو کی و خم و کس  
طیاب در یک و تعینان  
میدار و بر و از آن ری که است  
فاده حان ز کرامیم بر لب  
کجی و دهم بمزور است

بسیار است که در این  
کتاب که در هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز

بسیار است که در این  
کتاب که در هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز

بسیار است که در این  
کتاب که در هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز  
بخواند و هر روز

نما عشق در بهر جیب  
آید جلوه عشق از آن گوی  
نفسه از نور و نور که  
ویدن بجای ای  
بیک مهر از آن  
در در جیب  
نفسه از نور و نور که  
سکای از آن  
چو در نشانی  
نما عشق در بهر جیب  
نبود این لعل  
جنان که  
نفسه از نور و نور که  
نفسه از نور و نور که

۱۹

نما عشق در بهر جیب  
آید جلوه عشق از آن گوی  
نفسه از نور و نور که  
ویدن بجای ای  
بیک مهر از آن  
در در جیب  
نفسه از نور و نور که  
سکای از آن  
چو در نشانی  
نما عشق در بهر جیب  
نبود این لعل  
جنان که  
نفسه از نور و نور که  
نفسه از نور و نور که

در این کتاب که در میان

بیشتر از هزار برسد

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان

در این کتاب که در میان





مجلس اول

100

— 10 —

1892

14

100

*Journal of Management Education* 30(6)

10

11-11-61

1. The first step in the process is to identify the problem or issue that needs to be addressed. This involves gathering information and understanding the context of the problem.

1900

1911

10/10/10

100

جای حج

1944

100

مجلس

1970

1944

1990

100

10

صل روی

100

1990

1990

١٠٠

100

100



1-2-1960-55

مجلس شورای ملی

1990

10

1990

100-100000

*Journal of Management Education* 30(6)

مجلس شورای ملی

100

3. Wages

1957

2000

سید محمد باقر

مجلس

7

100-443887-100

100

1990

2017-18-19-20

1940

‘‘*Unguis*’’

۱۴۰۰ - ۱۴۰۱

— ۱۰ —

10

1940

سابقہ برطانوی سرکاری

در کتب معتبره

100

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم

بدرستی که در این عالم  
بدرستی که در این عالم



بوی پودهای که در کوی  
بکسی بنشینند بر مرغ و پرن  
که در یخ حاصل آید و شش  
هک که در سریش از کباب  
چوبینش که پنهان دیدی  
شیر که کس خیال نبرد  
کشند و دانش سپهر  
نمایش از کجی که نمی توانی  
مقدور که می توانی شاکتی  
جایی که پشیمان بودی  
روست که می توانی و تاج  
کسی باز که پیش مرز گشتی  
کسی از لاریش لاری  
کز قبی که ز نوین نه

در همین سبب که در کوی  
کوی درش که در یخ حاصل  
مر با ای خاص پوشه که درش  
شش چون می باشد از شرم  
رو به چو در و در و در  
و رخ او بی تاب  
نه در و در و در و در  
کشتی را از سر و در  
خواب اطلسش از سر  
شش شمع هم در تب  
جراست که در یخ حاصل  
کسی به چرخ و در  
کسی رنگش که در یخ حاصل  
کشتی که در یخ حاصل

کجایست که می سخن سازد  
 در زمان زمانه پادشاهی  
 این گوشت پخته است و این  
 روزی ششمارید به کاش  
 غش و زردی و غبارش که می  
 بیاید از جهان زوشت  
 یزدان را در این جهان  
 چشمه آب زلال و خور

که اگر چه در این کتاب  
که در بیرون و بیرون است  
و مانند یک شمشیر که بر زبان  
خیزد و کار و رویداد است  
بجای آنی که پست است  
جایی و برخاسته است  
پشت از میان او می آید  
نور که در قتل عام او

...the ...

کتب و نسخ و خط و کتابخانه  
 و کتب و نسخ و خط و کتابخانه  
 و کتب و نسخ و خط و کتابخانه  
 و کتب و نسخ و خط و کتابخانه

دریا را عجب درویش و سوزنی  
 سگش از جان غم فرجام نه  
 در هر که خسته گشتی

五

2024

بسم الله الرحمن الرحيم

مجلس شورای ملی

جاءه في سنة ١٢٠٠

6045

1942

مجلس شورای اسلامی

100

100

165

مجلس شورای ملی و دولت

10. 11. 1944

1940

一九六〇

1940

20

1944

100

کتاب: شمس مبین

میں نے اس کے لئے دعا کی ہے کہ وہ جلد صحت یاب ہو۔

10/15/54

1940

100

5. 1941.

1944

01-11-1964

100

100-100000

100-111111-1

100

موسى بن جعفر بن محمد بن علي بن موسى

100

100

1990

100

محمود بن عبد الله

روز پیرمردی

100

1940

1944

1940

بسم الله الرحمن الرحيم

U.S. DEPARTMENT OF AGRICULTURE

100

1990

100

100

مجلس

100

روى رستم بن محمد بن





بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الاجتماع

العلماء

والدعوات

والشيوخ

والعلماء

والدعوات

والشيوخ

والعلماء

والدعوات

والشيوخ

والعلماء

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد فقد حضر

الاجتماع

العلماء

والدعوات

والشيوخ

والعلماء

والدعوات

والشيوخ

والعلماء

والدعوات

والشيوخ

والعلماء

والدعوات

100

۱۰۰

1971-1972

100

100

100

1990

*(continued)*

... ..

1990

1997, 1998, 1999, 2000, 2001, 2002, 2003, 2004, 2005, 2006, 2007, 2008, 2009, 2010, 2011, 2012, 2013, 2014, 2015, 2016, 2017, 2018, 2019, 2020, 2021, 2022, 2023, 2024, 2025, 2026, 2027, 2028, 2029, 2030, 2031, 2032, 2033, 2034, 2035, 2036, 2037, 2038, 2039, 2040, 2041, 2042, 2043, 2044, 2045, 2046, 2047, 2048, 2049, 2050, 2051, 2052, 2053, 2054, 2055, 2056, 2057, 2058, 2059, 2060, 2061, 2062, 2063, 2064, 2065, 2066, 2067, 2068, 2069, 2070, 2071, 2072, 2073, 2074, 2075, 2076, 2077, 2078, 2079, 2080, 2081, 2082, 2083, 2084, 2085, 2086, 2087, 2088, 2089, 2090, 2091, 2092, 2093, 2094, 2095, 2096, 2097, 2098, 2099, 2100, 2101, 2102, 2103, 2104, 2105, 2106, 2107, 2108, 2109, 2110, 2111, 2112, 2113, 2114, 2115, 2116, 2117, 2118, 2119, 2120, 2121, 2122, 2123, 2124, 2125, 2126, 2127, 2128, 2129, 2130, 2131, 2132, 2133, 2134, 2135, 2136, 2137, 2138, 2139, 2140, 2141, 2142, 2143, 2144, 2145, 2146, 2147, 2148, 2149, 2150, 2151, 2152, 2153, 2154, 2155, 2156, 2157, 2158, 2159, 2160, 2161, 2162, 2163, 2164, 2165, 2166, 2167, 2168, 2169, 2170, 2171, 2172, 2173, 2174, 2175, 2176, 2177, 2178, 2179, 2180, 2181, 2182, 2183, 2184, 2185, 2186, 2187, 2188, 2189, 2190, 2191, 2192, 2193, 2194, 2195, 2196, 2197, 2198, 2199, 2200, 2201, 2202, 2203, 2204, 2205, 2206, 2207, 2208, 2209, 2210, 2211, 2212, 2213, 2214, 2215, 2216, 2217, 2218, 2219, 2220, 2221, 2222, 2223, 2224, 2225, 2226, 2227, 2228, 2229, 2230, 2231, 2232, 2233, 2234, 2235, 2236, 2237, 2238, 2239, 2240, 2241, 2242, 2243, 2244, 2245, 2246, 2247, 2248, 2249, 2250, 2251, 2252, 2253, 2254, 2255, 2256, 2257, 2258, 2259, 2260, 2261, 2262, 2263, 2264, 2265, 2266, 2267, 2268, 2269, 2270, 2271, 2272, 2273, 2274, 2275, 2276, 2277, 2278, 2279, 2280, 2281, 2282, 2283, 2284, 2285, 2286, 2287, 2288, 2289, 2290, 2291, 2292, 2293, 2294, 2295, 2296, 2297, 2298, 2299, 2300, 2301, 2302, 2303, 2304, 2305, 2306, 2307, 2308, 2309, 2310, 2311, 2312, 2313, 2314, 2315, 2316, 2317, 2318, 2319, 2320, 2321, 2322, 2323, 2324, 2325, 2326, 2327, 2328, 2329, 2330, 2331, 2332, 2333, 2334, 2335, 2336, 2337, 2338, 2339, 2340, 2341, 2342, 2343, 2344, 2345, 2346, 2347, 2348, 2349, 2350, 2351, 2352, 2353, 2354, 2355, 2356, 2357, 2358, 2359, 2360, 2361, 2362, 2363, 2364, 2365, 2366, 2367, 2368, 2369, 2370, 2371, 2372, 2373, 2374, 2375, 2376, 2377, 2378, 2379, 2380, 2381, 2382, 2383, 2384, 2385, 2386, 2387, 2388, 2389, 2390, 2391, 2392, 2393, 2394, 2395, 2396, 2397, 2398, 2399, 2400, 2401, 2402, 2403, 2404, 2405, 2406, 2407, 2408, 2409, 2410, 2411, 2412, 2413, 2414, 2415, 2416, 2417, 2418, 2419, 2420, 2421, 2422, 2423, 2424, 2425, 2426, 2427, 2428, 2429, 2430, 2431, 2432, 2433, 2434, 2435, 2436, 2437, 2438, 2439, 2440, 2441, 2442, 2443, 2444, 2445, 2446, 2447, 2448, 2449, 2450, 2451, 2452, 2453, 2454, 2455, 2456, 2457, 2458, 2459, 2460, 2461, 2462, 2463, 2464, 2465, 2466, 2467, 2468, 2469, 2470, 2471, 2472, 2473, 2474, 2475, 2476, 2477, 2478, 2479, 2480, 2481, 2482, 2483, 2484, 2485, 2486, 2487, 2488, 2489, 2490, 2491, 2492, 2493, 2494, 2495, 2496, 2497, 2498, 2499, 2500, 2501, 2502, 2503, 2504, 2505, 2506, 2507, 2508, 2509, 2510, 2511, 2512, 2513, 2514, 2515, 2516, 2517, 2518, 2519, 2520, 2521, 2522, 2523, 2524, 2525, 2526, 2527, 2528, 2529, 2530, 2531, 2532, 2533, 2534, 2535, 2536, 2537, 2538, 2539, 2540, 2541, 2542, 2543, 2544, 2545, 2546, 2547, 2548, 2549, 2550, 2551, 2552, 2553, 2554, 2555, 2556, 2557, 2558, 2559, 2560, 2561, 2562, 2563, 2564, 2565, 2566, 2567, 2568, 2569, 2570, 2571, 2572, 2573, 2574, 2575, 2576, 2577, 2578, 2579, 2580, 2581, 2582, 2583, 2584, 2585, 2586, 2587, 2588, 2589, 2590, 2591, 2592, 2593, 2594, 2595, 2596, 2597, 2598, 2599, 2600, 2601, 2602, 2603, 2604, 2605, 2606, 2607, 2608, 2609, 2610, 2611, 2612, 2613, 2614, 2615, 2616, 2617, 2618, 2619, 2620, 2621, 2622, 2623, 2624, 2625, 2626, 2627, 2628, 2629, 2630, 2631, 2632, 2633, 2634, 2635, 2636, 2637, 2638, 2639, 2640, 2641, 2642, 2643, 2644, 2645, 2646, 2647, 2648, 2649, 2650, 2651, 2652, 2653, 2654, 2655, 2656, 2657, 2658, 2659, 2660, 2661, 2662, 2663, 2664, 2665, 2666, 2667, 2668, 2669, 2670, 2671, 2672, 2673, 2674, 2675, 2676, 2677, 2678, 26

... ..

100

10

... ..

105

1950

رستم خانی

12

1990

1990

1990

100

100

*(continued)*

1. The first step in the process is to identify the problem or issue that needs to be addressed. This involves gathering information and understanding the context of the problem.

100-443887-100

کتابخانه ملی ایران

100

10

*[Illegible text]*



۱۱۳۳  
 تاریخ جوانی افغان  
 یکم بهر یکم و یکم  
 هم نشسته روی  
 یار و عاشقان  
 ز عاشق و معشوق  
 ز آیدار و آیدار

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

کل سرخس بر کاسه لاله  
هی سپید و شمعید از بار  
نیست از شمع زبانی که بدو  
جز از نخی که یکدیگر می  
مکر زانو که بر نخی  
کشی

ایم که در کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

در کتب کتب کتب

*(Continued)*

100

سید علی بن ابی طالب

1944

1947

—

— 22 —

میں نے اس کے لئے دعا کی ہے کہ وہ جلد صحت یاب ہو۔

جواب

بسم الله الرحمن الرحيم

1887

پیش کی بین و

1990

10-10-68

1990

بسم الله الرحمن الرحيم

1940

1944

100

10

بفرمایا نوشه دیگر چه خواهم

*[Illegible handwritten signature]*

[illegible]

1950

خواجه گنجینه

یه دهن دل فرخیت

که جای

که گنجینه

خند مستش

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

که گنجینه

در این روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید

در این روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید

در این روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید

در این روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید

در این روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید

در این روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید  
و در آن روز که  
نور از چشمش برآید



[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰





چو در بهار خجانه بهر صفت  
خفا را نه از نون حکایت  
به امان ماحضه در برین  
آفت ای سرسینا که چو بخت  
در مهر بیکر تو سپید  
خفا را نیست آن اندر تر  
و اینست غم بهر بسبب  
و اینست که چو بخت  
مبارک است عشق تو ام عرق  
در من مضایق را که کاود  
چو به مصداق سخن بنیادیت  
مرا خشم تو چون خنده در لبم

گفت و در خجانه بهر صفت  
ز بار و دم بهر صفت  
بسیار کند آن آفتاب  
سرم خالی مرا و انداموات  
سرموی زینو آفتابیت  
بکنه سبب که در کج  
با تو جان بسبب است  
ز هم غنایان که در کج  
آنان خالی نم از پای آذوق  
بپای خون غمت در کج  
ز بیا آور که در کج  
که خشم تو در کج

چو در میان فغانی نشانی آید  
ز مفرای حسن تست و نام  
چو در صحنه یاز و آنده و بیاید  
بگفت از گریه زانده دل پاک  
چو زده و نه بر باد هر سر کام  
ز آنکه در پناه و تنگ شده  
ز زانگی که در دو دم گشته  
شود اول و مبدع خون در بدن  
بی سغان معشوقان غویرت  
نیچو اید چه زانجا هم چه آغاز  
و نهایی و پس و سر زانجا  
و پای چو به زانجا  
در سه و چو با وج و دوار  
چو در پیر و اید قالب ز نور

چو آتش افکنی در میان من و سب  
که آتش افکنی زانجا هم  
شد زانجا هم و سب  
که در و عشق که در و سب  
بزدی ز جانم ساست به نام  
که آتش افکنی زانجا هم  
بناک صبر به سب  
که تا شقت چه آید و سب  
چو شکت که به سب  
درین منصب کسی را با خود آید  
چو سب زانجا هم  
زیر قیصرش و سب  
بجاء مغربش و سب  
که در چو شکت و سب

نسخه مصدق و اصلاح

دریوگفت کای بیستم و جراح  
نیکویم که در حقیقت ویران  
نیاید به نیکو نیست که ترس  
زمن که جان زدن پیدار است  
کسی آزار جان خود نخواهد  
در اذیت همتان دریم  
کلی عطفی و از اسب کام  
بزن یک کام در سراسر  
خوابش و در سبک کای خدا  
نبرد با زبند کی کاری تمام  
خداوندی بخوار بند چو نش  
یکم تن تا تاد مساز که دم  
باید باو شاه بن بند گشت  
هر ابر که گنی مشغول کاری

درین روی و در این  
کسیه این را که گشت  
بجز سوز درون و درین  
کاس دشمنی برون نیکو است  
بهم آفت روان و ناله  
در این کسیر و درین  
زبانی آرام شود آرام  
بهین جاوید دولت خوانی  
منم شپست به بند کی بند  
بچه بند کی زمانی کارم  
برین عظم کن شرم و خوش  
درین خان با عزت انبار که دم  
که زود در یک گداز گشت  
که در این گداز و کار

[illegible]

کہ روز یک کلمہ ایسا بگوشت  
 بعد بدست قند کلام  
 نشور و نیت شاد و زور  
 گزیند و بخورند  
 کہ تر پیش آوازند و زور  
 و با چاکلای کشت  
 بجز کاری تو بر پای  
 نشور و نیت شاد و زور  
 اگر دیرد سینے آواز  
 اکابر و دولت با خدمت  
 زمانم بسیم زوق آردیم  
 خلاف آن در رسم و نیت  
 مراد او رضای دست  
 نشور و نیت شاد و زور

کوکب است بر سر در درال دور  
از کعبه انتم من و بنو

از آن یوسف میداد این سخن باز  
خوش آن بند که از آتش گریز

که تا در خدمت افخت همار  
چو شاز که با آتش سپیدتر

درست و در خدمت افخت همار

درست و در خدمت افخت همار

چمن پرای باغ این نکایت  
که بود یوسف ز بهار به گونا  
زینجا داشت بانمی و چه بانمی  
مکروه شاد و لب و دل چو کباب  
و منقاش کشید شاخ شاخ  
خارش زاندم بود این سرو  
شسته گل ز غنچه در عمار  
چمن نایب بر راه من میداد  
دور میسید که خالی بود آفت  
مست در غما کشیده و غل خزان  
ز حلو اخر منی در خوشه از وی

چمن که در از کهن چمن نکایت  
فشانند این تاز بشکر زینجا  
که خوب دل ارم با بود و باغی  
قل موری را لعل افروز میداد  
بست خوشی خود یکسبک کساج  
عالمی و ستار در که این سپهر  
بفرقش باز و در حبت داری  
بکفت نایب و شاخ کوی و دو کمان  
روده از همه کوی لطافت  
که غمت به باغ را زو کار بالا  
که نکته خانه جانان تو شیشه از وی



بیاں دایگان پستانانچ  
بران سر ز کفکی اخیره خنده  
دو نغ غور جیش نیم روزان  
بهم آفتیت غور شید و ساید  
غور جیش لغمای نو در غل  
خدا دل زان بیدار غور پان  
غور ساید سپش برادران  
برکت و درو بنیغ از غور غور  
ز غور سیزه لاش نکال تسلیم  
از غور لوح مجدول خور و دانا  
کل غور جیش جو غور غور پان  
صبر جود غور غور تاب داده  
سمن بالاد و ریگان هم آغوش  
بهم بسته و ان ز سنگه مو

نی خفان بلع از شیره پاسبان  
و غور بر و جو غور شیره خور  
ز غور غور غور شیکه و دانا  
ز سنگ ز غور پان و دانا  
دست کل لاش و غور ساید  
ز غور سید و ز غور غور غور  
طی سیده و غور پان و دانا  
کسید و ساید ز غور غور  
کشته و جو غور آتش جود و پان  
ز غور غور غور غور غور  
ز غور غور غور غور غور  
کر و ز غور پان و دانا  
ز غور پان و دانا و دانا  
و غور غور غور غور غور

خاکش نوی

مهر غل

بیان شان بود و در نزدیکی  
نزدیکش در آن روز  
آری بندگان او بودند  
نصرت کرده و با خود هر که دیده  
نویسند پیکرین دل گشت  
یکی بودی بایست که در شیر  
پستان آن که به ملک بود  
میان آن دو حوض فرخنده  
بزرگ تختش گفتن رخسار  
کل مرغ جمن زرد و آستانی  
جوانش به رخ و بستان بیست  
صد از زیبا نینداں صحرای  
چو سرو ناز تویم ساختن بجا  
مرد گفت ای سر من به پادشاه

بسیار کنی چون کن و گریه  
نار زخم تراش آزار خراش  
شده بندگان را هر خردمند  
کونی زیست چون نه آید  
چو کردی بایست آن که  
یکی از شد کشتی جاشنی گیر  
از آن یک شیر نو شید و شیر  
برای تجویز عین سبخت  
سخت دست وی آستان بستان  
که خوش باغی به خنک باغانی  
کساید باغبان خرد و روضه  
همه و شیشه و پاکیزه گوهر  
بی خدمت ملازم ساختن بجا  
تبع بزی بستان کردم خلاص

که من پیش تو بر تو حسه ام  
سوی سر که خواهی کام بردار  
دور گاهی که ایام جوانی  
کینه آن دمیست که در بیا  
بختان در خاسته و شکسته  
بر جا جان طلبی از بازی  
به چنگی که اندر شاه باشد  
ولی از آن که کرد و بود به دور  
همی ز گوشت و پوست و استخوان  
که هر کافه پند از زبان من  
نشانده ام پیش و پس از این  
بریز خنل خرمایش نشیند  
جو یوسف را زار تحت تیشه  
کنینان را به پیش او پاک

دین معنی بجایست به کام  
ز و سببی که خواهی کام بردار  
بود وقت شاه و کام  
که ای نو شین زبان زینا  
و که ز کرد و کرد و شکسته  
بجان بازی بر او پیشانی  
بریز سکم او نشود و بشید  
مراد با یک کسند و شکسته  
بلج آرد زو نقش منم  
وقت خواب روی او کند میل  
خز و زو و شکسته و استخوان  
رطب جینه و لی و زو و جینه  
نثار جان و دل بر پیشانی  
بخدمت سرو و شاه شای و تاک

دل و جان من فدای تو شد

و من عاشق و در زبان معشوق

نور و خاطر معشوقی روی

تو عاقل و با خورشید دوست

بود و شورش بر آتش جبرائیل معشوق

که بر محنت و بهر این معشوق

بیا که گوید و همیشه کلید

و پودین کوش را خدای گریست

نسیب و آن جلوه کرد و در حلاوت

و گرفت و سخت و نصف صف کشید

کی شد از آب شری سکر ریز

و زنگ سکر بن بن کبشای

که از غم و نویس کرد و اشات

و طاعت و میگویم چشم های پان

و کی بنو و سر و بدنای پر شمع

و گشت شد و نود و شش انگیز

و گشت از صیقل این آینه در دست

و در پستان ندی و عشق و پند

و خون و لهری بر روی و سید

و کام خود کن و زن شکو آمیز

و بی طوطی از من شو شکو

و کانی او صاف تو را در عیان

و بیانشین چشم مردم آیین

و که این سر و امشب و دام و شمع

کجا در عهد شربت نشانی  
 کی دور این سبکین منگسند  
 بهر باده و شراب و عیش و کثانی  
 کی ز شادمانی نازنین  
 که در چشم بهر آتشانی  
 کی که به میان سحر کرد  
 که کن دست یمنی در میانم  
 به نیلای شیرازان لاله رویا  
 ولی بعد آن حجبی تار و بافی  
 ای بود یکپه کرد و شتا  
 در این یوسف بهر این معنی نه نیست  
 به ایشان هر چه گفت از این گوشت  
 نخست گفت که ای زیبا کبریا  
 این طراوت در خوار می بود

که این سر و ناز آرد و شست  
 که مستم بی سپهر و باغ و ناز  
 که می پروان و بهر باده و شست  
 که در شادمانی نازنین  
 که در دست من باد و ناز  
 ز موی آرایش موسی و کبریا  
 که بهر نوبت آرد دست و پا  
 ز بوی عفت و صلح ای بود و حیا  
 و زان شست کیا در آغوش  
 به صورت بت بهر بت و شتا  
 که در دوش ایشان بهر نوبت  
 ای بی شک سراسر بقیع هست  
 چشم هر دم عالم غنی  
 که این در داری بخوبی

نظر چشم  
 به بالا

دین عالم بهر ماران است  
کل از خم رخت شربت  
که تار آن دانه بر خیزد بنای  
کشد سوی پای سپهر نپی  
پیش از خدای ارزیت  
بیا تا بعد ازین اورا بچشم  
بجه باریه اورا سپهر نهاد  
جوادانانند پیش کسی سپهر  
بهست دوست سنگین است  
بود معلوم که سنگی خیزند  
بودین مثل شهاب آهر کا  
محب در شان او کسانند  
یکه کینه شاست که قیقین  
خوش آن شده که هرگز وی نیست

که رنگم که کارزار نه است  
زار ای دوان کل و کشت  
دور از پستان بر باد کا  
بود بود در آن پر پسته  
که غیر از پستان است  
کمی او هر کی چشم بچشم  
که است سر بر ای جودان  
که یاد سر بود پیش بر باد  
ز معدود از عکس بر آینه  
ز معدود ریش خرنکی چه خیزد  
بو عطا آن عاقلان است  
هر طاعت بجای او نهادند  
دوان جودان شده شیر  
بهست آرد و جودانی گشت

مگر که گور و گوی بی سعادت  
رسید چشم ز غمش آن خرم  
زینجا سبب وقت با برادر  
گور و گوی و گوی و گوی  
بنا بکشته و کشته ز ناز  
زبان گویا تر سبب خداوند  
بویوسف کشتگی ز ناز و نای  
برخ سیاهی ز گور و گوی  
چرا که وی شب که از جیست ناز  
چرا که وی دوش کنین یابست  
ما صحبت این نازین  
ترا چسبن و جمال دیگر آرد  
همی میوه ز میوه رنگ کیر  
بسازان کشت با آن غنچه کشت

بغیر از زخم انگشت نهادت  
که انگشت شد و چشم و ناز  
بویوسف و زخم و ناز  
پای تعلیم و ناز و ناز  
نما سبب این ناز و ناز  
میان عقد خدمت ناز و ناز  
دل شوب و ناز و ناز  
جمال ز جایی دیگر و ناز  
بر و گیر ز خوب و ناز  
ز ناز این ناز و ناز  
سمن رخسار کان و ناز  
جالت را کمال دیگر آرد  
ز ناز این ناز و ناز  
ولی او هیچ ازین گفتار نگفت

دراز از خاک کشته شد

بر آتش میسند کی با آتش

ز انجا خون به دهن کشید

ز سر آتش در جان او

سنا گاهی و دواع جان خود کرد

سنا گاهی و دواع جان خود کرد

سنا گاهی و دواع جان خود کرد

دراز از خاک کشته شد

نخاه از دشت پانیکه

چشم و دست و پا

بناح ابدی مینه است

رخ از کشته شد

رخ از کشته شد

رخ از کشته شد

چو با آن کشته شود ای صفت

شبی که گنج خلوت و اید را

بر دگست ای توان بخش تر

که از جان دم زخم پر و دشت

ز تو مهری که در دیم

چو باشد از طبعی که

ز جبران تا کی به بخور باشم

ز بند کشته شد صفای صفت

عبد مدش به شش ز شش

چراغ او در چشم روشن من

و راز تن شیر حست خست

برین پایه که می می

مسک کاه مقصودم را

و زان جان جهان مهر را



چو زینار بار چکا بهت یمن  
مران مشوقی که عاشق زلفت  
چو پودن اسب جان دل  
بوی شمع از کوی پرغزل  
بوی دریا و دوست خداوند  
اگر کاش چشمت از کویست  
بقای کبریا بویست نه کبریا  
کعبه و مسجد و مسجد  
بوی کسری بیاغ از عشق بیاغ  
عبودت است که در پی بند  
چو انور خواجه اصل شکوه  
بوی فانی چنین در مانه و حنی  
زلف و لب از آب و گل گشت  
تاب زلف خمر و نم گشت

چو اصل ز کز حیا نیست یمن  
محبوبت که در کویست  
چو پودن اسب جان دل  
بوی شمع از کوی پرغزل  
بوی دریا و دوست خداوند  
اگر کاش چشمت از کویست  
بقای کبریا بویست نه کبریا  
کعبه و مسجد و مسجد  
بوی کسری بیاغ از عشق بیاغ  
عبودت است که در پی بند  
چو انور خواجه اصل شکوه  
بوی فانی چنین در مانه و حنی  
زلف و لب از آب و گل گشت  
تاب زلف خمر و نم گشت

خسته جانم از دوی خود را

به فتا بر این محل رطب را

بسیار ز خنده شده افشانی ده

ببینم کوی تو و کن چشم از باز

بروی از شکستال دل کل

از اینجا گشت ای مادر جبکوم

سار و دیده سرگز سوی مرغان

اگر که دم از دورم بنده

چه مرهم بود وید که فریام

اگر که وی بسوی من نگاه

غم من و دل او جاگرفته

ز شیا انتم ز پایی او پست

اگر که آید دل به پای و ام که دی

جوابش داد و کید یار و اید

بهر زهرش ترانوی خود را

بیا و نشانی از این طغیان

از آن شهید شایسته گمانی ده

حوحو کان و ی غوغا ساز از

ز شوی حال چو و باغش بل

که از یوسف چه کما بدروم

بیا و برون کای پیش کم ساز

که خبر به این من نورم بنده

بچشم شکا و شکل دارم

حال من فتادی که کاسیه

غم او کی حبس با کاسیه

بلا ی من ز نایب و ای او پست

کجا زین کون نایب و ام که دی

که ای حور از جالسته و ماه

مورخہ طرافہ، سیکری

موتی قبی میرا دو ایں کار

بہارِ نغمہ گوں و کسب

بسم الله الرحمن الرحيم

میرزا حسن خان

قصه در دانش مدرن

پہلے سو دنوں میں شہر میں ہوا

موتشده این حکایت را از زبان

بسم الله الرحمن الرحيم

سکرٹری

کیمبرلینڈ

کجی ہم نامہ در بن صورت کشیدہ

الحمد لله رب العالمين

1950

*[Signature]*

برای کار و زانسان که دانی

4100

دانشگاه تهران

حسن کو سند معمار اس کا

مست آلود و اسفند و سرخس

— 631 —

شکایت محمد بن علی

کہ جو شہر میں سے راکھ

ہدایت بستر حد منہ

قائمة المراجعين

٤٨٠

جو ز پر کار برد و غایت  
 جو بر خیزد طعن بر روی جو  
 ۱۵۹  
 بیستی پر شدی بر طاعت الله  
 جو سوی تیشه کردی نشین  
 بطراحی جو فک آغاز کردی  
 طاعت است جاری بر روی  
 خوش آفرینش چون بازی  
 بتصور آنچه بر کلکش کشید  
 بسنگ رصدهست مرغی کشید  
 حکم وایه زین است اسناد  
 صفای صفایش صبح اقبال  
 نعل زق در هر دو مرماش  
 در اندر هم در انجاست خانه  
 بنغم خانه چون بسنج منم

نمود کار پر کار از دست  
 بر آن کار بی سطر شدی  
 بر او از طاعتی تو پیش  
 زشت خانه گشته از ترسنگ  
 در آن طرح زینا گزیده  
 نمودی چون کبیر روی فخر  
 شدی از خانه پیشتی آری  
 ز شرح آن روانی زنده گشته  
 بسنگ پشنگه گران جاپری  
 در اندوده پیرایه کردی  
 زای خانهایش کنج مال  
 موصل ز انبوه مصرع و ماش  
 جو منست او رنگه بی شل خانه  
 که بر نشی و رکنی بود و نه کم

در این کتاب  
 لغات زبده و صافی و تکریم

برقع علی سون و در بر خنجر  
 ز طاهران زین صحن او پر  
 میان آن زلفی بگرشیده  
 بهیم طام و پوشش ازین اتم  
 برینا خوش ز صفت بود بسیار  
 بنایر و خشت سحر و دم  
 همه در عیان او بار و مان نام  
 در آن خانه بود ساخته بریا  
 بنشیند بر این مشق و عاشق  
 بکشد طایر آب و بوشه ارم  
 اگر طفت کرد بجا که نمی  
 سما نا بود بقتض آن سیدی  
 لب ماتم و بدی چون در غم  
 مددی بطلبم هر روی و دوا

و چشم و طمیز پامرغها  
 به قفای مرغ در تحسیر  
 که شایخ چشم باور برینا  
 و زبانش از زبانشان  
 زمره و بال مرغی محسوس  
 ندید و سر که با دو نوازان خم  
 یکپا که در دو صبح شایم  
 میثاق و صفت و عشق زینا  
 زمره جان و دل  
 بیک جان میان این گشاد  
 زمره و در دانش آب گشت  
 بر تو تاسیه و سر جامه و نهی  
 ز جاک یک که گریه بر زمره  
 چه در صفت جانان تا زنگهار



در آن عشرت که از هر چیز دیگر  
لطیف روی جان کشت  
نشد تا که در دست رانجام  
بش عشق اند  
بافتن این که کم  
تا اول جوار جوید  
در نور نامزدش  
بسیار کل به پاشا  
معاذ رکاب انا زکی داد  
در دست ابرو از کار پر دست  
در دست نهی جز  
بخت او بخت  
مکن که در چشم از سر نهاده  
نما از غنچه زجا باطل

نی بایش الا در صفت  
بچشم عاشق شایسته  
بصد غمت و با  
بماند صفت  
بلف کوشش  
بیس ن یوسف  
ان از  
ولی از عهد  
لطافت  
چل عید را تو س قنات  
کرد و یک  
غنچه و او پستی  
یک کار می بردم  
بمان کرد عرض

که رویت است گنج در هر گنجینه است

۱۰۱

به خطی کشید زیل و جیل

بنود آن خطی سیلی برنج ماه

که مشاطه دید آن ترکمن است

بهستان و او سمین و نو

کعب نقش ز داود را خورده کعبی

نقدی که در عتاب بر تو

حضرت و دهال و قضا

که تا از عالم دولتستانی

مورد نظر فضا برض کو شوار

که تا آن دولت دنیا و دینش

چو خنجر با جان تا زده و تر

به تبت سار است به تن پرین

شکر شجاع کل و دریا حسین

بر آن آتش دل و جانم سپید است

که زنده سر حال آید از آن

که زنده و دجیب چشم به خورشید

مات و انجاش بر سر و سر

بر آن آستان و آن از دجیب

که زنده شش به ستایه کفایت

بجایان ز اسب و ناله خردا

ز جلیاب شفق که واسطه است

نشان چشمه زنده و دال

زان کفایت به راه پستاید

نحکم آن روان که در شش

بجایان زنده و پستاید

ز کما بر که در دامن حسن

حسن در جیب و کل و آستین





در یک سو و درین سو

۱۵۳

در خفا و در بوی اجاز

در نقش مستگی یا کیزریت

بنا میرود چو سنی که بنده تو

و شکسته کیهان تو نامم

و این شایسته است بشم

و نامی از صفای کون سا

و نیز کند خنده که بدو بر

و نیز در دهان آید که

و در این سبب است

و چنین گفت

و حال از غراب من نمودی

و نمودای خودم و دیوانه کردی

و نظر کن که در این دنیا

و زان یک حرف و در

و تر نقش شد کویا در این

و چراغ دید و دل بصیرت

و به احسان و دلطف

و حقوق است که در نام

و نامی در پیاست بشم

و کتا باشد بهار کویا

و با دل خا و زان نقش بدو بر

و بغل آسین کرد و استوار

و در این از دهان خود و

و کتا زان تو معتقدی

و بغل خواب از چشم ر

و غنمای تو در محنت کردی

و هر که شود شد مرا

سینه و جگر و اندامها  
 کون که دیدن روی تو شادم  
 زلف و سحر که در روی تو  
 جایش را در یاف بر فکند  
 زور بخت ز آرزو کرد  
 در آتش نیست کاشا آتو با  
 که کان چسب بر آتش  
 که ز آتش بر آتش  
 در میان غم و باد شمر  
 در آن آتش که شکر فرو بست  
 که کرد و در آتش  
 کشتای خوشتر از جان ناخوش  
 می که دم خدای بر بهایت  
 که نیست که در ما نم تو باشی

[illegible]

۶۹۰

نه آن که خدا هست من روی تابی  
 بکشد و در که توان بری نیست  
 مراں کاری که بنسبند و خداوند  
 بدان کام شناسایی بداند  
 و در آن خانه هیچ گونه آه که در  
 زنجیر و درش قفس بگردد  
 برین دستور زافسون بپاش  
 بهر جا قسم دیگر می خواند  
 پیشش نماند کارش میر  
 بهر قسم نماند که در او آید  
 بی نبود درین دنیا امید  
 ز صد در ز امید بر نیاید  
 و در دیگر سبب زد که مانگا

بهر دو بر خلافت می شای  
 عیبها را بیقین طاعت بوی  
 بود و کارگاه سبزه که به  
 بران مست فواید می بیند  
 یکبارگی است که هرگز  
 در آن مقصداش از نیند بر نرسد  
 می بردش و چون نماند خوار  
 بهر جا که است و کجای می ماند  
 نیاید بهر حالش پیران  
 کشادگان خود از حقین است  
 سیاهی را بود و در عید  
 بنومیدی که هر روز می آید  
 از آن روی مقصد آورده

در سینه من گنجینه ایست که در دلم نهاده ای

منی ز این گنجینه انداز  
که چون ز دست بیدم نماند  
که ای یوسف چشم من مستم  
نمزم حرم که در شمع  
چرخ می گشتند خیار حال  
درش زاده شد بکای  
در آن خم عاشق و معشوق کفر  
رخ معشوق در سپهر ایاز  
سوس و عوید میدان کشاور  
نغمه و دیده و دل مستی  
بشرین گمتهای دلپذیرش  
ببالای سپهر کفخ خود را  
که ای کلنج بروی من طنز کن

چنین چه در دلم نهاده ای  
ز دنیا با جان بدو است  
ز رحمت پادشاه شوم  
از تخم زرش زلف من  
در چشم حاسد و شرح حالی  
امید آشنایان ز کای  
کز نه شمع اسیر عین  
دل عاشق پر و دوش و پای  
الح را آتش مذر جان مژده  
ناله و غوغا در دشت جبال  
خدا مان بر دلت پای سپهرش  
باب دیده گفت آن سرو قد  
چشم طعنه روی من که ز کن

اگر نه رشت چید روی من بپای  
در آنگی درین نخست پسندی  
بدینان در دلی بسیار بیکد  
ولی یوسف نظر بر خویش داشت  
بخش خانه سرانگشت و پیش  
زد پا چسب بر آغوش بستر  
از در حصار است و درین طبع  
اگر دریا کرد و درین دلی  
رخ خود و نندای آن حال کرد  
ز دلش سپید و ز دلش زین  
زینجا زان نظر شد تا زبید  
باده و دریا بید و زان  
که ای خدای کام کام من و کن  
منم تشنه تو آب زینکافی

جو ما را از رخسار تو شست صید  
که چشم بخت از دلم بهم بنام  
یوسف شادان و زینجا  
ز چشم من سرور پیش شد  
منور دید با او صورت خوش  
گرفته یکدگر آنگد و در  
نظر کما و خود از جای دگر کرد  
بهم حبت آن و کل خسار او  
سبقت اندر تماشای کامرود  
نظر بکشت و در روی زینجا  
که تا بد روی آن تابند و حور شد  
چشم و دل بخوبی بازی درام  
بو مسلح پیش در دم و کن  
منم رفته تو جان جاودانی

جامه از نو و دای گنج نایاب  
ز رخت ماه و ستاره جود  
در این شهر و بستان  
بخت اگر خدای بر تو سو کند  
باز حسن و بی نیکی که در آب  
یا بر وی کجاست و کی در آب  
باین فری که تا بدین نیست  
بحر آب کماله روی تو  
بجاد و زر کس و دم زرت  
بان جوی که مسی کو بی میانش  
بشکین شطرات بر روی گلرنگ  
با سباده من در شب تابست  
بهرمانی که نایب که هم از وی  
بستاید و شست بر وجودم

که آنگشت چار تشنه لب  
ز شربت چای و پادشاه بود  
عشقم بچو و خواب که  
که باشد بر سر خندان و از چو  
باین خوی که در عمارت  
بهر و خوب و نایب که در آب  
که دارد و دارد و نیست  
بجای آب که در سبزه تو  
ز پادشاه سرو و جابریت  
بان ستری که میخوانی و دانش  
بهرن نایب است از نگارنگ  
با و که هم از نوز راقص  
که نایب است از نوز راقص  
با ستاینیت از نوز و نوز

کبر علی بن سید دل مجبای  
دل عربیت آواز تو دام  
ز غایب سرخ داغ و لعل  
۹۶  
دماغ حیرت کس نه موافق  
ز دای غلی و زان من میر  
که این شیر رخ و قوت عیار  
خویش و او و هفت کی پنی  
کبر امر و ز بر من کار و کشت  
کن زراب عصیان و انتم  
پس چون که جو ناصح رست  
ز بحر و گداز و سیاحت  
بیاکانی گزینا زاده امین  
ازینا نیست روشن اخترین  
که اگر اسرو ز دست زمین دای

بکار مشک این عفت کنای  
دوای یونان و یونان  
روین و زلف داغ و دم شاد  
بجس و سلسله و ستار  
سند و روان نهاد و اسج  
در جان دادن و دین قحط امان  
کونا و باتو کس را از پری بار  
زین ریش و سر و سرک  
صورت و کشت شوت تم و  
و ساجون و رونا و رست  
ز برق نور او و خورشید  
برین پاکب که گداز و دامن  
وزینا نیست رخسار کدوس  
مرا زین کشت پیر و کدوی



بزدلی کار مکاری — نه آفت  
فصل جان فزایم کام پاسبان  
مکن از بس در این  
راست صید نیکو و پر دهم  
بیا گفت که نشد بوقت آب  
ز شو قم جان رسیده به آب  
که آن طاعت مرا آید پذیر  
نه شوم  
کبشا مانع من زمین و جبریت  
عسکری این کج نهادی که بران  
بر من که میوه تنگ آسان که در  
زمی خلعت که چون رست  
جزای آن بنای کاران نشین  
ز بنای گفت سازان شمس پیش

خواران حق گذاری — نه آفت  
ششم آید  
سازد که زیشت آید  
راست نه و نه کنو سوا فلام  
که روز آید و زین به  
خیارم صبر کرد و شب مفر  
که با وقت که اندازد ای کج  
که اندازد یک لاشه شربت  
عقاب آید و قدم عریض است  
من به خست و خواری سانه  
کشد از من ساس زندگانی  
که افته بر زان را نخواست  
در سر جفت به ایشان خویند  
که در در طریقه شمشیر

قصه صفا

و هم جای که جانش تیراز  
توسیکوی خدای نکیت  
فراد که روز در خنینه  
فدا سازم همه بد لباس است  
کجاست کسز نیم کافینم  
حاجا مبار غری آفرین  
خدای من که توان حق که آیش  
بکام داد و بر مژ و از کس مکن  
زین گفت که پادشاه و تخت  
دم شد تیر مخنست افشانه  
بیا کج روی و جلد سانس  
معاذ الله که راه کج و مین  
عجب پهلایم از مین ده  
کفین آتش آید بر مین

ز مستی تا قیامت بر تیراز  
سمت بر که کاران و جم است  
من طوالت مرا باشد وینه  
که با باشد و نه اندر ویت  
که آید بر کس یکدم  
ترانسه بود بر مکنزنی  
بر شوت که در آفرینش  
در آفرینش کجا رتوت پرید  
که هم تاجت میراد و تخت  
بر کجاری عباده و نه  
بهانه و طریق است باریت  
ز تو این حیه که بشوم  
اگر خدای تو بی کام من ده  
کنش ز تو مرا و نه پیر

زبان بر بند و گیر زین زانو  
مرا در گشتن تا شایسته  
مرا بر دوا گشتن تا شایسته  
ایز آتش بر دهم دست تا بوی  
زینجا بوی سپیدان برین از  
زینجا گشتن کای عبور عبادت  
زین بر روی کارم سپید و دوا  
مهر است زینم اندر کردن و دوا  
نیاری دست اگر در کردن  
گشتم خبر بوس برق خویش  
نعم برق ز جان و افغ جداست  
غریبم شش تو چون گشتی بام  
پس ز گشتن ز بر پرده خاک  
بگفت این گشتی از زیر بستر

بست ز دوا گشتن تا شایسته  
زبان بر بند و گیر زین زانو  
مرا در گشتن تا شایسته  
مرا بر دوا گشتن تا شایسته  
ایز آتش بر دهم دست تا بوی  
زینجا بوی سپیدان برین از  
زینجا گشتن کای عبور عبادت  
زین بر روی کارم سپید و دوا  
مهر است زینم اندر کردن و دوا  
نیاری دست اگر در کردن  
گشتم خبر بوس برق خویش  
نعم برق ز جان و افغ جداست  
غریبم شش تو چون گشتی بام  
پس ز گشتن ز بر پرده خاک  
بگفت این گشتی از زیر بستر

ولی از آنش غم پاسبان  
خویش آن پیر جان پاسبان  
از حیف و اوج و سستی  
کان روز شکر و کرم  
دست و زور و انجیر خسته  
لباز نوش و دامن پر شکر  
بش او کش جان پاسبان  
ولی گناه و یوسف و یوسف  
دشمن نیست و دشمنان  
زینجا قضا ما کرم و یوسف  
نهادی باران خویش چه  
مش و شمشیرم باکره مبارک  
سوالش کرد کان برده ایست  
کفایت کن که ناس و نسیم

بحالی ششند و آن قهر آب  
بر زین پیر و کبر شش سر است  
از حیف و اوج و سستی  
همه دل از شستن و آم و دا  
بجسته و طبع و یک حست  
زنا و طوق و زنا شکر  
زین و کبر و شش و حست  
پی کو هر حد و یک پست  
ولی میداشت حکم شمشیر  
همی انجیر سباب و حست  
یکی عهده کثای و د و س  
بر کشتن و د و کبر و حست  
در آن پروانه و سب و حست  
بر نسیم و کاش و سب و حست

بی تو از روز خوشی من زگو  
بد ساعت ناله پیش اویم  
درین بود که هم جا کجاست  
از آینه بی درین نیست  
در بهر صفتی سخن شنید ز کف  
تا آید به پیش من  
من از دانی پناهی سرچشم  
که بهرین روزین در بهر است  
الف که از شاخ لالم الف دور  
بگشت تا به روزین کاتم برش  
به درگاه زین که کشاید  
اشارت که دانش گری گشت  
ازینجا بر بهر آینه خجسته  
لی باز آمدن و امن کشیدش

در روش قبل از کشاید  
سر طاعت نماز پیش اویم  
درین بود که هم جا کجاست  
درین کار که می بیند  
درین نیار نقد من که کشاید  
درین زمانه که در خاطر آرد  
از قیوم توانا بهر خشم  
وزان خوش خوا بکه بهر آرد  
تا به روزین که کشاید  
که شاد از سروری را که کشاید  
پریدی قفل جایی بهر کشاید  
کلیه ی بود بهر کشاید  
بودی در آخری درگاه چو است  
ز سوی شست بر امن در کشاید

ز لایحان غریب خواست جامه ای  
بروشی از دایه تشا و بر داشت  
که دوازدهانی بخت  
در رخ آن صید کرد و هم برد  
عرفیت کرد و روزی گنجینه  
بجای دید و شبها زنی سپید  
که در دشت میشد که بگذارد  
زمانی که در چکار او کرد  
چو آن شبها ز کرد و از روی گنا  
منم آن گنجینه است از رنجور  
که جام گنجینه همچو تارش  
کسپه تارم از کار و باری

چو سایه غریب خواست جامه ای  
ز لایحان غریب خواست جامه ای  
که برد از خانه ام آن بخت  
در رخ آن شد که گفتم بروی  
که بدو و کس که قیاسی بود  
ز قید دست شایان باز شد  
که گنجینه بود و بالشی از پند  
لغاب داد و در کار او کرد  
نانش غنی تار صندید  
فستاده از مراد خویش  
نکشته مرغ امیدی شکاش  
بر تم نیست خبر بکشته تری

چنین زان و همش در جهان  
برون مانده پیش آفتاب  
چو در حاشیای رخسار شکوفه  
عدای دوش از دشمن او بماند  
غزلش دست کبریا زنده  
جو با هم دیدشان به خوشی گفت  
تجکم آن کاس آلوده ز دست  
که ای میزان عدلی آراست  
کجا در پیش پای او نهاده کرد  
غزینش زانو زده و دستهای  
بگفت این سنده چو کز آفتاب  
و بین حلاوت راحت خندان  
چو در دانهها ز سپهر با بیم نام

که چون در معشیت بهر آن که خفا  
که در سی از عارضی مانده شد  
ازان شفتگی با سحر و جادو  
نه از منت اغشای آن  
درون بهوش بودی که پرده  
که در سینه ز باغ زاهدان گفت  
نقاب ز جبهه آن را زنده شد  
که با اهل بیت ز یکیش نیست  
درین پرده میانست پیش کرد  
که که در این کج نهادی سپهر بکوی  
بفرزندی شاه طاعت برود  
درون از که داشت زان بود  
بغضد حرم من سپهر نیم آید

میان من و کوسه زدی ز کلاه  
بدون جان ناکشیدم هیچ  
چو دست آورد پیش آید ز بند  
من ز خواب که آن پدید گشتم  
مراسم گشت از پادشاه  
فرخ از شرمندگی سوی درآور  
شمار از از قفای دی و دریم  
که خشم و امنش را جیست و جادگر  
کس او را که پدید من با نافر  
کنند آن که بچوب خشنند  
و با خود بر تن و اندام پاکش  
سپیدی بروی این رخ که زار  
نیز ازین سپید سپید گشت  
دشمن گشت زاری است

چشمه و گلستان آورده  
سبیل جانست کل تیغ  
که کشت یزید را در صل بر  
از جام بخوردی سپید از شتم  
کر زبانه بشه غدا شکار  
بودی کین فخر و بخت  
برون نهاده با روی سپید  
چو گل را ز در پرده شاک  
کس که قول را در ده سپید  
کسی یک چینه مجو پیش بزدن  
سوی و ای که ساز و ورد آتش  
نگر که در عیب تو نگیرد  
نه به جا وید و کین و شیت را  
ز باز ساخت شمشیر است



یوسف گفت من که گم گشته ام  
بفرزندی که قدم بجا نداشت  
خیال را در دامنم  
مادهای خلق و کوشش و تشنگی  
دل خورشید و ادم اختیار  
نزد ویت و رخ و ابواب و گنج  
منی شاید درین دیر پر آفاست  
و احسان و کرم و کرم  
ز کوی حق که اری رحمت مستی  
چو پند ز غنیان تا پست  
نمود گفت و زنی و زنی  
زینجا هر چه سیکوید در دست  
زبان پهلوی جب شد آفرید  
هر آن که بد و دارد و بی هم

لی بیع تو نالی شد و صبح  
بگشت رانتم و ای بگشت  
کبیر از این سپهر و ادم  
صفا گیش و واکوش گشت  
که بود و بخود دل و بی گشت  
عقل اندیش و بی گشت  
خرا احسان اهل احسان گشت  
کلاه و شیشه و جلیان و زنی  
کعبه و زنی و کعبه و شیشه  
چو صفت و کرم و شیشه  
کتابی و زنی و کعبه و شیشه  
دروغ او و جراح و زنی  
کس از لب راستی مرکز نبرد  
که کرد و کام و زنی و کعبه

گهی از پس در آید که ز چشم  
دل بر کن بر و گشت را چشم  
چو با شمع سوز که با خلکو گشت  
چو آن بنده که جوهر را نه  
ز عجب داشت بر منیه داغی  
ز نجات صدی سویم و پستاد  
با فو نه ای شمع بر آرد و بر  
قضای حاجت ز خواست من  
کز آن روز و روز و روز  
گشت ز کس تقای با شمع  
را با وی خرابی کاری نبود  
گشت بود قبولی با کس نه  
ز نجاتی چون شمع پنهان با شمع  
روان پس چو ز کس نه

هر که و فسون خواند چشم  
چو آن چو صل و نه و نه چشم  
نغم پای نیانت در حریت  
رو و سپید سوخت و نه چشم  
گشت از کس نه ز داغی  
بر دیم صد در اندیشه کشته  
چو بسیت ویران گشت و نه  
سکون عافیت بر خواست من  
بصد و مانده کی با شمع  
روید از سوی پس پرانم  
برون زین کار بازاری نبود  
گشت بهم نه کس نه  
با کس نه و نه و نه  
بگشتن شاه و نه و نه

بقال عزیز و حسن و شایسته  
بی چون منته را در دعوی بند  
که سوخته سپید و زرد گار  
پیان بکند آساز و دیدگار  
بناخ که بجا که راز و دلش  
در آن روغن چراغش می آید  
غریب آن که یه و سو کند چون آید  
بهر منگی اسارت کرد تا زود  
بخم غم رک بر آتش حراش  
بنا دانش نه بود من حذران

که در دست است از افاضات  
که در آن که در دست سو کند  
در نوع آن یسی سو کند  
و چند آن خنثی است آن گشت  
بجز آنکه در روغن نیست  
یک ساء است و بی راز  
بساط راست می آید و در  
نشد بر جان یوسف ز غم و در  
آتش آیت دست تار  
که در آسکار و پست

جو پوست آنوقت آن مرد  
بکشد آمد دل بر خندان

بخت کاه زندان که او شک  
منار روی و عمار آسمان که

که ای دانا با برادر نهایی  
 در روع انداختی شربت شادی  
 که تو ز صد قیوم وادی زوغم  
 گوئی که بگذران بدو می کرد  
 ز شست و شست که از کتایر  
 بر این جمع ز تو خوشی است  
 که ما که کوکی بر و در شست  
 جو سو سپاس بر زبان حرفی زانده  
 خان زاکای عزیز است ز باش  
 نه زار و توبه نیست کجاست  
 عزیز از گفتن کو و کعبه ماند  
 که ای ناپشت لب ز لایش شیر  
 که بر لب که این آتش که او نیست  
 که بگشای من خیمه نام و عشق

را با شد مسموم و از دین  
 که ز تو کردی کشتن و کشتن  
 منه هست که بشا ز و غم  
 که صد تیران شور و غم و شین  
 به آید به به تیر و دین  
 که تو دوی ز تو شب پیش زین  
 جو جان که دست ز تو خوشی  
 ز طواری بر این سینه خوانده  
 ز تعجیل عقوبت بر دین باش  
 مطلق و مرمت اولیست  
 سخن را و بقا نور و دین  
 خداست که در دین  
 که از غم بر دین و شرف حیات  
 که تو هم با کسی باز

پیچ

زکات

زاد بهیت ملک چین به روی  
پیرین زنده زلفای بهایی  
نغمه غمناک بهیچ که هر چه هست  
به در جان بوی صفت این نظاره  
بزمیش هست که پرانش حال  
نار و دودهای در دست زوغی  
بود از پس جاک شد پیران  
در دست آنچه سیکارید زبانی  
خزید از طفل چون گوشین رخ  
چند دیده به پدید چمن  
که در چشم این کرد ز تو گوشت  
چو کیه ستاین که پیش آورده اند  
زاد نکند نام خود که شسته  
نشد ندی بخود این نایستی

نگار از صند پروه سرین میداد  
که چندان خوشند از پرانی  
که بگویم به تو بهیچ که  
که در سینه سناش گشت پاره  
ز نیار بود و اسنان یک  
همی که بر روی خود دروغ  
بود که ز جیانت و امرا  
نار و صفت که چو پدید زبانی  
روان تفتیش جاک پر سر که  
هلا مست که در کار دهن  
بر این آزار این قیامت است  
چو به روی که با خود که بی آخر  
طلبکار غلام خویش گشت  
و در این پس جرم خود روی نمک

ز کینه زدن دل بر او آن دویم است  
خویش را بکشد کینه ز نار و  
زگر زنی کسی عاقل و سب و  
جو در دنیا نیست بپشت خان و  
تر این بوی سبزه از او زین را  
مجوی که کم کن کلاه ویش  
چین من در خون جا بیا کلاه  
قدم از راه غارتی بر نه  
نمیز این گفت پر دوش از خانه  
تحمل و کشیت اما نه جندین  
جو بر دازن بخوش خوی کشد با  
کس براه زن جنابان صوبی

ز ناز کینه ناز و این عیب است  
بکشد زن بود و ناز و کینه  
زن مکاره خود مکر و سب و  
ز نیت روی و در و ناز و  
بد که کینش او را ز سب و  
بشوزن و ناز و خوش و  
که روشنی کشت بر او کی تو  
که باشد پرده پوش از پرده و  
بخوش خوی سحر شده در زمانه  
کینه ز ناز و شپست اما نه جندین  
ز خوش خوی به ناز و کشد کار  
کس از ناز و ناز و ناز و

سازد عشق را گنج سلامت  
غم فتن از سلامت تو دور  
سلامت شمع از عشق است  
نه صفای عشق از سر کار  
دو باشد هر کس بود بگو  
زین راه که گشت نایب از  
زنان هزاران آگاه گشته  
همه بگو که در این راه  
گشته فارغ از سرشک و نای  
ندان در مغرب جانشینا گرفت  
عجب که در این پیش آمده  
عجب که در غلام از روی دوست  
نیکای یکسانه در این نیک  
به جان در این بسته باز

خو شایسته ای که گوی سلامت  
وزین عونا شین تو از کار  
سلامت صیق و غیرت  
همه که کامل است از کار  
شود زان تا زین سیرا کشید  
جانی شده بخش به بیل آید  
سلامت را احوالت کا گشته  
زین سیرا شین به و گشت  
دلش مقول غم از غلامی  
که دستار زین و آتش و آفت  
که در در بند خویش آید  
ز و ساز و میرا زین و پست  
نه کامی سینه نه باوی برای  
به جان در این بسته باز

بیا که گشته رخ زینا  
چرخم که گریه بر رخ  
تا پیش چشم او کوفت  
کدام سپهر کجا نشینی  
روا کای نام کرستی  
قبولی کسی را دست نیست  
بیا طاعت بیکر توئی  
بساندلی و شمی شیر کشته  
وینجا چون شنید این آواز  
روان بر مو و جسی سار گنج  
چرخشی بزنگا چه روان  
ز زین خوار نشینش خوش  
بطعم و بوی خوش آن کای چون  
در آن بخورد دنیا هر چه می

بزدان سر و جود و سحر  
روان و گوی گشت یارین  
از آن روحا طرش را منست  
زاد و کیکب سناشتی  
با هم نام وادی هم کرستی  
قبول خاطر اندر و شکیست  
که سویش جمع مرد نهست یار  
که ریز خون ز و طبع شمشیر  
فضیحت خواست از آهنا  
بزدان مصر را آواز کرد  
خوارش از زلفت در میان  
ز زمین کا حصار بی پر خور  
طعاش تو گشت به هم و طعاش  
ز مرغ آورد و دنا هر چه می





برینان گفت پس کانی بریان  
براهه آرید از پیلان تنم  
که گردید و دوی بر پور و آرید  
اجازت که بود از دم برنق  
می گفت که زنگرفت و کوی  
بفرماتارون آید خنده امان  
که ما از جان و دن شتاقیم  
سزنجی کرتا اکنون گفت است  
بریدن بی خوش نیکو نیاید  
زینجا داید و در پیش من است او  
بدون نه پاکه در پای تو افیم  
بود غمخیز از کجاست  
نورده اید و یوسف و یار  
بپای خود زینجا سوی او است

بریم میگویی با ما شش  
بلور عشق حسنه ای علامم  
بدید از شش دانه و دروایا  
ببین که کوم زینش  
بجز وی نیست مارا از دوی  
لکه بر ذوق ما از ناز و امان  
شش بد و شش از دم  
بی صفر ایان از دوی صفر است  
فی بر دکه که تا او نیاید  
که بگذشتن پای سپهر و اراد  
به پیش تهر عنای تو افیم  
پا تا دی که در و شش  
چو کما از دهن و خوش شمع یار  
دران کاشانه مرا نوی او است

بازی گشت گای نور دق  
خود کردی بخت ایستد و ام  
گشت خرم و بخت مردم از دق  
که شتم آنکه دیشتم تو دارم  
زین بازی دنی است بجای  
دل دیشتم کند خوار بت  
مده رده و وفاداریم گشت  
شادانم پای کفن گرام  
پن تین او چون باد بر جانست  
خود او نیست کی بودی بخت  
نویسد آن که بود از گشت  
میانش را که با هم بود کرد  
پند آن که بود و لعل آن گشت  
بهر تاج مرصع از جوهر

مندی دل است سپید  
بنویدی گشتی که تو دارم  
شدم و سودایانم ند  
بزدیک توین با هم دارم  
زخا تو مانده من نه دارم  
نک یزی بران کار بخت  
کنده از حق این بخت  
دل بوی گشت بیرون آن دارم  
چو سرو از عله برش چار است  
به پیش حله آتش خون غمزه  
گشتی خوشتر از دسبزه زاری  
زین خط زبوره کردی که  
عجب دارم که نامه آن گشت  
بهر بر تراش لطفست خاص

فقطه

ز غفلت از آن گنج نداشت  
که آن معده گمان کل از دید  
یکدیگر را کار از دشمنان  
ز زیبا شکل او حیران بماند  
چو هر یک را از این بدوین  
که آنست مرغ از دست خودمان  
یکی از قنقارستان قلم کرد  
قلم دیدی که باغ اسپند  
کمی ریخته اگر گفت صفایم  
به جدول و دانه سیل از آن  
چو دیدش که جزو الاقرانست  
نه چون آدم ز آب گل شست  
و این گشت هست این آن گمان  
است گشت از جان من بود

به ن آمد چو کازیکه نداشت  
ز کارانش که با او حیدر  
نام اختیار از پیشانی  
زیرت چو تاج پادشاهان  
تا شد مرغ خود بدین  
ز دست خود بدین که دانا  
بوی عرف و فای خود فهم کرد  
ز نرنگش بر دوش گزیند  
گشتش جدولی است سبزی تخم  
ز حد و دنا و پای پروان  
برآمد با کتب زیشان گشت  
ز بالا آمده قدس و شرف  
که دیم سر زشت و شانه  
همه از عشق این نابک

[illegible]

رختن پیشین بر آسمان  
 آفتاب روزگارم زیبا آورد  
 ز شایسته که از آن رختن  
 گذارد هم درخت کز آرد  
 و تن و کینست و کرم و دود  
 ز شایسته که از آن رختن  
 غنق نه پیشین و بر سر  
 از آن رختن شایسته  
 ز عشق آن برین و کینست  
 و کرم و دود و کینست  
 دل از آن رختن و کینست  
 تا دود و کینست  
 خورشید بر کینست  
 کرم و دود و کینست

که در جان فشانده باش

15

نمایند خبر آن بی بسره بود

کی ز لاله ای زدن دینار

که آن می بود آتش زهر کی بود

چو کالار استو بوجیه بسیار

چو یک عاشق بود منتو پاری

زنده سر آتش سه آتش از دل

پوشه حال نویف کشکان دل

ریخا را از ان شارد کر شده

بدیش این کمیت یوسف را بود

نگر که در عیش می محو و میست

چو بیا آن از دویاری و رایه

چو یک خست سار کردند

که گویند خمره اقلیم نیست

دو تن کرد دبدبه آن سیرید

بود رب عشق عاشق رسته اری

پوشه دیکری روز در مقابل

جمال بوینی ریشا به حال

پوشه نعل جانفشین شیشه

نوع محسوسه او کفها بریده

بدارید از ملائکه تم است

فردین کارم مددکاری مایه

نوی محذرت آغاز کردند

بر آن اقیم حکم اور نیست

بریدارن را آتکب بشه  
فلس که ز غریب  
بزرگ سپهر گر پا کرد  
شده ی عاشق دست خسته  
کعبه کرد جهان بس ابر که بود  
و انبیا ن است نرم بادش  
و زان پس رو سوی یوسف نهاد  
بدون سنده کای عمر که اسی  
درین بستان گل با جا هفت  
درین دریا که ز چرخ صدف  
کس پای نده ای دیویش  
زینا خاک شد در بهت ای پاک  
چه کم کرد از دای پاک و امن  
منع جش حاجت رها کن

که نه بدید ای که نشکست  
جاسوس است حدیث  
که روشن منیر سیه  
دیر و در غایت  
بدین شایستگی نادم بود  
و زان پس رو سوی یوسف نهاد  
غنی اور نصیحت داد دادند  
دید پیر و در یکا  
کل چار و دو کم کششت  
تو این پا که سر را شربت  
فردا زنجیر از پای نه  
می کش که می دهن بر خاک  
اگر که کشته بر خاک و امن  
ز تو چون جاتی زاهد و اک

در این حالت ترا که به چهره  
 که خون است و حدت کز  
 نیار او که در دهنش  
 که چون بود در آن که  
 خود نید زول و حوت  
 خد زک را که در مسطر  
 چو از حد کز و سیل ای راه  
 نمد سر خط بندیت بزدان  
 چو که رطل چو باین تره و تکرار  
 در این شب الغنم بر زنده دار  
 و آن گناه و دست صبح نشنا  
 برایش نایب بشیر و بای  
 و شوی بسته و نایب است  
 سار و تکرار چون ناله و فیر

مصطفی  
 اجزای

وای  
 که کهنی

که در این حالت ترا که به چهره  
 هر دو خدمت ویران و ام  
 از آن ترسیم ای نخل بر هند از  
 نیار و در دهنش  
 خود نید زول و حوت  
 خد زک را که در مسطر  
 چو از حد کز و سیل ای راه  
 نمد سر خط بندیت بزدان  
 چو که رطل چو باین تره و تکرار  
 در این شب الغنم بر زنده دار  
 و آن گناه و دست صبح نشنا  
 برایش نایب بشیر و بای  
 و شوی بسته و نایب است  
 سار و تکرار چون ناله و فیر



[illegible][illegible]

در این شهر که در کربلا

در دهشت کف بهر مناجات

نیاورد و دست نشینان

من و خدایت بر پیشانی

عجب در مایه ام که در این

روز از حد سال نه این شبنم

نیاورد و دست نشینان

که تو که این مکارگان را

که به شکاف ایشان جای برود

و دوست خواست و در دل زد

و که بودی در میان غایت حاد

به پستی رانست آن پستیان

71

چگونه این شهر را در کربلا

که ای حاجت و ای حاجت

مرا در خاطر نه دستگیران

مسافرانت بر نه پسته ی

مرا ز قاصد به او پدیدار

که یکدم طلعتت بیاورد

و دو آنرا تر کنی نه در

از کوی مستهل و در افتادگان

که روانی رضای و ای بر من

و حای او بر بدن شمشیر

سوی زندان قضا نمود و در

دل خارج رحمتت نه در

نور از دستان او بریده و سپید  
دل این گشت از حسد پر  
مهر خاکی از شیشه  
لجاری بنبار اینجینه  
بگفتند گمانی گین ماند  
چو بپایند چو بپایند  
شدم از پند کوی عنت گشتی  
بگفتند که سید دان  
پاکو ده ساله زنده از او و گرم  
بپاکو ده زرم از او شش طبع نلاد  
از او می زرم از او ده سس ارد  
زینا را پیر زان جاد و ز بان  
برای است خورج زو شست  
بگفتند شش شش

نور از دستان او بریده و سپید  
دل این گشت از حسد پر  
مهر خاکی از شیشه  
لجاری بنبار اینجینه  
بگفتند گمانی گین ماند  
چو بپایند چو بپایند  
شدم از پند کوی عنت گشتی  
بگفتند که سید دان  
پاکو ده ساله زنده از او و گرم  
بپاکو ده زرم از او شش طبع نلاد  
از او می زرم از او ده سس ارد  
زینا را پیر زان جاد و ز بان  
برای است خورج زو شست  
بگفتند شش شش

طهرانی زاید از خود مرا  
برای یک کلاه پستی خدایت  
زاید از پستی کشت  
کاشم زین سپید نام در صحر  
درین قلعه در دوزخ و در  
درین کلاه شکایت دوم  
پل بر خشتش زاید از  
سیر کرم از شفتی شست  
در آن کلاه که دفع آن کار  
به کوشش زاید از  
که این کلاه برای آن بدامش  
نیز زاید از دوزخ و در  
بره و آبست چون زاید از  
چو مردم قرآن با او بر بست

بکام زاید از کلاه و در  
زاید از کلاه ششم بر جان  
زاید از کلاه ششم بر جان  
شدم بر او زاید از کلاه ششم  
کلاه زاید از کلاه ششم  
خاک و درین کلاه ششم  
کلاه زاید از کلاه ششم  
بعثت زاید از کلاه ششم  
سوی زاید از کلاه ششم  
کلاه زاید از کلاه ششم  
که این کلاه برای آن بدامش  
نیز زاید از دوزخ و در  
بره و آبست چون زاید از  
چو مردم قرآن با او بر بست

خیزد دیده او را از چشمه دید  
گشامی نگار پسته کردم  
نیمه که در کف دست نشسته  
بست است کون اشیا درش  
ریخ از وی آن رحمت پوشیده  
که در آن کام و آن مصروف دانه  
خویشم بر تو بالا دست کردست  
و اگر نام نه باشد در دست  
نیز بر سر کس آچند با من  
قدم نه در مقام سار کاره  
اگر کام دی گانت بهارم  
که در دست محنت می آرد  
یم هم خندان نشینی  
ن بجای دست نه زبانش

در استخوان او مجسم شد  
برین حسنی بی اندیشه کردم  
نیمه که در کف دست نشسته  
زرد از پریشانیان خمارش  
سوی و یوسف غبار که در دست  
بجام حسنه تو ستودی عالم  
بر خنده ازیر حکم است کردست  
که در کف دست می آید  
بر او کسوس خوشی با پند  
مراد ز غم جان زده از خواب  
با من کبر با نامست بهارم  
پند هر تازنده ان ایستاد  
از آن بتر در زندان نشینی  
بر او انسا کنی پندانی جوش

ز لجا از آب او بر نهفت  
که زین انهرش ز سر کند  
ز آیین بنه برین نهفت  
بسان مینس بر خشا ند  
سادی زن سادی بر کشند  
که که اشوار جهرتی پیش  
بود لایق که چو سانس  
ولی خاکی در سر سو در تما شا  
کین روی که بکار ی آید  
ز شسته است این صبد باکی رشته  
کوز و یک شت از خوی به پای  
که سر کن جان نکو است بر دیش  
بصورت هر که زشت است شش  
چنان که زشت نکو ی نیاید

بر کفان بی فرماک نکو است  
خسته شانه شش در کف  
که روی خود و شش سانس  
بر کوی ز شش سانس  
که سر کش غلام پیش دیده  
هند پاد ز شش سانس  
میں خاری بر نه شش سانس  
ی کشتند حاشا شام حاشا  
وزن لایق که بکار ی آید  
نمایه کار شیطاں از رشته  
چه خوش کشت آن کوز روی کوی  
بسی بتر روی اوست خویش  
بشش شش شش شش  
ز نکو سانس به نوی نیاید

بدینسان آبرند آتش بسوزند  
چو آن دل زنده در دوزخ آید  
دراز است مرگ در دوزخ  
شدند از خدمتش آتش و جودان  
بپاشیدند شان میدان اوسه  
بشادی شبان در دهان  
بهر جا رسد حور اسرشتی  
بهر جایار کانه آید  
چو روزندان گرفتارین  
کز محبتش بسند بر دل  
نی سیمش زینین به نسای  
بشاید زدن او ز در شری  
یکی خانه برای او جگه  
حلقه دور و دور در شش را

بیاران زندان آتش بسوزند  
بهم برده کویت جان  
بر مندان کشتن آتش  
بازنجین آتش بسوزد کوهان  
مگردن خلشان طشت آتش  
هم رنگای هم چون کوه آستان  
اگر دوزخ بود کوه آستان  
اگر کلنج بود کلاه آستان  
بزندون بان زینین  
ز کردن عن ناپس بد بکسل  
بزرگش چو چشمان پای  
ز تاجش و سر بری  
بهر کوه آستان آستان  
ساز طاق و منظرش

نیش از نیش من خوش آمد از من  
در انجمن چون نعلی جانست  
چو کمر آفتاب گشاید و عباد  
خود و آن در میان خست  
سعد و حال که من بطلبان  
اسیری آنگاه است بر سپاه

نیش از نیش من خوش آمد از من  
سایه بندگی آمد آفتاب  
ان نعلی جواس عبادت  
شکر آنگاه که زمانست  
آنگاه که زمانست  
آنگاه که زمانست

دین فیروز کج ویران پاد  
بماند از دستش  
بر کج چسبی که از  
بماند از دستش  
بماند از دستش  
بماند از دستش

محب فاطمه و دستش  
بماند از دستش  
بماند از دستش  
بماند از دستش  
بماند از دستش  
بماند از دستش





زخا که بیکر و حسن  
 دل را که بیکر و حسن  
 به نماند از این و آن  
 که میوه است که بیکر و حسن  
 بن گاه که بود و حسن  
 که بیکر و حسن  
 زخا که بیکر و حسن  
 که این گاه که بود و حسن  
 و این گاه که بود و حسن  
 به نماند از این و آن  
 زخا که بیکر و حسن  
 و این گاه که بود و حسن  
 زخا که بیکر و حسن

گویند و شما حاجی بید دل  
برین هیئت کشتار و زینت  
نهاد در میان این عینت  
چو آن خورشید بریت پرون  
ایو نلو و خرمینا و سیه  
نشیند بر سر کوهی مانی  
حضرت محبت برز انو میرزا  
پس از آن که در خردم دستور  
از و چون بن پاری کشته شد  
که گوی و در پیش او چه حکم  
بزرگو پست خو شکستم  
که اگر دو کشته بانکاری  
از دست خدای او دست  
نمیدانم چه چارم جان و کشته

١٠

بن ناله جان فریاد  
سیر یک و دوی  
کمی از سر و پای  
چرخ طلسه و دایره گوی  
کمی در یک پاش  
کند و نشسته آن که سوار  
دور استیغیت و دور  
نماید به چرخ و تیر  
کسی کردی به دید و دانش  
مور نی و امید پای بوی  
چو در از فوق دیدی طرقت  
کس ساید آن وقت و زینت  
نار و شعله و آتش  
بهشتی و من زانکه دیدنی

سازد از سر و پای  
چرخ طلسه و دایره گوی  
کمی در یک پاش  
کند و نشسته آن که سوار  
دور استیغیت و دور  
نماید به چرخ و تیر  
کسی کردی به دید و دانش  
مور نی و امید پای بوی  
چو در از فوق دیدی طرقت  
کس ساید آن وقت و زینت  
نار و شعله و آتش  
بهشتی و من زانکه دیدنی

[illegible][illegible]



چو در زان آن معرب به نصیب  
نیجای ملک است احمد ششم  
ایضا و غم به زلف خان کرد  
شوق را شده ز اساکت و جور  
ایضا و غم به زلف خان کرد  
دور و اندک شب که دور و شوق  
ز بحر آن پیره باشد و کاش

شماره اول  
شماره دوم  
شماره سوم  
شماره چهارم  
شماره پنجم  
شماره ششم  
شماره هفتم  
شماره هشتم

شماره نهم  
شماره دهم  
شماره یازدهم  
شماره بیستم

شماره بیست و یکم  
شماره بیست و دوم  
شماره بیست و سوم  
شماره بیست و چهارم

شماره بیست و پنجم  
شماره بیست و ششم  
شماره بیست و هفتم  
شماره بیست و هشتم  
شماره بیست و نهم  
شماره بیست و دهم  
شماره بیست و یازدهم  
شماره بیست و دهم

شماره بیست و یکم  
شماره بیست و دوم  
شماره بیست و سوم  
شماره بیست و چهارم  
شماره بیست و پنجم  
شماره بیست و ششم  
شماره بیست و هفتم  
شماره بیست و هشتم



میزد آن روز که بخت بخواهد

دارم در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

میزد آن روز که بخت بخواهد

دارم در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه

و آن وقت که بخت بخواهد

باز در محنت و غم و اندوه



کوی نیم کرد قامت چون مدو  
کمی سرزمین از غدر تقصیر  
کوی شمع توانی در غم کنده  
ز خود دور بوی ناز و شست  
ز جان زاری و از دل ناله بگرد  
بلو و اصل لب را می خراشید  
بخت خون فشان و شک کلگون  
که ای چشم و چراغ نازنینان  
بجام تشنه غم و عشقت  
ز در بر تشم وصل توانی  
بیتغ ظلم کردی سیه ام چاک  
نداری زخم بر مظلومی من  
ز تو هر طام از نوعی زاد  
و اگر میراد مادر کاش دایه

کمانه بر بسات ارجیه و بهر تو  
پوش حانه کل از بار سلیم  
نشسته بون نقشه سرنگند  
و بی در کوشه تارک نشسته  
ز زکریا سمن باله میگردد  
ز تحمل ترطیب را می ترا سید  
همه او از درون این را بیرون  
مرا خطا نداده کیسنان  
سر پای وجودم نیست عشقت  
باب از دم بنشاند ما  
همی نیم تر ازین ظلم لی باک  
ز بی بی رحیمی و محرومی من  
مرا ای کاشکی مادر غمی زاد  
بفرق من غمی افکند شایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم  
ز لیحا خود بدینسان در سخن بود  
موی بد و خاضه نمی شد  
چو شکست همچون صبح خیزان  
غریب کو کس سلطانی براید  
دوم سنگ حلقه بر حلقه م او  
حرفی از خواب نشد کردن  
گشت  
ز لیحا دامن اندر حد و بر  
زندان نامهرس خلوت نشین بود  
غذای جان او نه آن یک موی  
نگردی کس به پستان میل چندان  
بلی از اگر زندان است یارش

از شیر همی افکند به  
ولی یوسف بحال خوش بود  
و گریست اشق طایر میشد  
ز لیحای فلک شد اشک زینان  
مردن در سخن خودانی در اید  
و کس از رفعتان شب فروست  
چونای سبزه زده شیر اواز  
محدث استان کوه و رست  
شد آمد سوی زندانش چنین بود  
نمودن مردان آمدن در  
که بود آن حسمه در امیل زندان  
بجز زندان کجا باشد وارش

شب بیدارانه غصه پرور  
توان بس کار و سبک کردن  
زینجا چون غم شب بگذارد  
بیاوخت زور دشمنان  
منار آنگاه بدان کند دی  
ز غمهای خوش و غمهای  
و حساری بزدان سوی یوسف  
جوان محرم ز زندان آمدی باز  
کوی رویت بایش نهادی  
که این چشمی کل رسا دیده  
چشمش بایم بوسه دادن  
بوسه می ان چشمی که کای  
نهم رو به کف ان می باری  
ببر سیدی این بس حال او را

شب بیدارانه غصه پرور  
که روشش کم توان تیر کردن  
نه غم بل نام شب بگذارد  
صدانده بگریور که کشش  
نه نصیب انگری زان کند حوی  
نهادی گفت محرم کنش  
که آدیدی بپاش روی یوسف  
باو عشق بازی کردی اغا  
کهی صد بوسه اش بر سر داد  
که این بایست کایا مار سیده  
دیار و به کف بایش نهادی  
کند در روی ز بایش کای  
که وقتی میکند شوش کز لای  
جوان وی قسح حال او را

کرد و لیس را

کلبش را از آن هوا پر مردکی

رفتمش بای که بروی حور داس

پس بر پیش نمودنهای بسیار

ببام کاخ در یک غریبه بودش

در آن غوغا شدی تنهایی

پدیده در مرگمان حس سختی

که تاروی کل فاکر به نیم

نیم سایه دیدار دیدن

بهر سامه من منترش

روستای او سر بایه دارد

مردا دیوارش از زمین است

سعادتی فرار از ایدان

چو دولت باشد استانی

دکار او نفاذ است سندی

منش را از آن زمین بودی

از این دلده باز ایدر بانی

ز جان برخواسنی با حتم خون

کز نا بام زندان میمیدش

دری عوفه بروی خلجی بسختی

سوی رمان لطف کردی

پس گز نام خود داش به نیم

خوشم با آن در دیوار دیدن

کمان و صندل حله برین است

که خورشید جهان در سیه دارد

که خورشید دانه بر و نهاده

که سر و من فرودار دیدن

که بوسه دای انسان استانی

بیت

خون من در تیغ مهری افکار

مداغمم هرگز نگویند او

هزاران رسک دارم بر تنی

سوز کرد و دمانش معطر

سختن کوتاه تا شکاش این بود

درین کفارش جانش بر آب

چو شب آمد و گرفتند حیدر اندیش

ز بس دریا و گم کرد خود را

شبش آن بود و در این ناله بود

سرمه آن شدن چاره کردی

بنودی سحره حالی از بهار

چنان بوسف بنیاط خانه کرد

کنیران که چه میدادندش اوار

بگفتی کنیران گاه بی گاه

تخم چون زده مکرده باره

بپیش افتاب رس او

که بخیر آمد بدان ناز

رومی غنبر افشاش معبر

که فزایش را گفتار شمشیر

درین اندوه روزش تاب

که کردش این بسش

شست از لوح خاطر نیکو

که زندان بود جایی اندازد

بر در اعرفه اش نظاره کردی

که بی دیوار دیدی گاه و بار

که از جان جهان سحر کردش

نهی اندیصال خوشتن باز

که من هرگز بنشستم از خود گاه

بگفتا از من اکاهي مجوسيد  
رجبنايدن باخود ارم  
دل من هست بازنداتي من  
بخطاير سرگرا آنها كس درد  
بكشت از حال خود روزي ترا  
ز خوشتر بر زمين در ديره  
بلك استر اسناديكيت  
چنان از دوست پروردگار  
خوشتر كورايي بايد از خوش  
كند در دامن جان دهريرا  
در ايد همچو جان شير در گولي  
نه بويي بارند شل خود نري  
ندال از ناي ولي خست بندد  
اگر كويد سخن بايار كويد

بچنها نيد اول پس كوييد  
وزان پس كوشش بشنيد كوشام  
از است اين به خيرا لي من  
اكي از ديكران اكاه كس درد  
ز خم شتر افتاد احتياش  
نياد غير يوسف يوسف و بس  
بوج حاك حشاشين را  
كز مريدن ماند شل الويت جزو  
نسبم اسنابي بايد از خوش  
كه گنجايي نماند ديگر سرا  
نه بنيد كيسه مو خالي از وي  
نه صليانه شش با كس حكي  
اگر كوي لوهوس ساخت بندد  
و كز جود مراد از يار

نیار و خوشین را در شماری

سج اندر کسی اراده می

نویسم حامی نام از خود سرون

چو دانم راه دوت خانه دانی

درین جای کران جانان قدم نه

نبودی و زبانی زان نبودت

بگو اندر خودی بود خود را

گیر و شش در شش

ربود خود و دین آید نای

بدون خانه سید دون آید

نه از دوت بود خندان کرانی

قدم در دوت آباد عدم نه

بباش امر و کار نهیم سر و

کرنی سودا نیایی سود خود را

ز مادر هر که دولت مند زاید

بخارستان رود کلزار کرد

سجابر از کندر و بر تشنه کسی

چو بادار و زرد در تاز باغی

بر خداین کرد در اوج خرم و شاد

فروع و دستش ظلمت زواید

علی نافه تا تار کبر و

شود از مقدش خرم شستی

فرود از خرس بر می چرای

کنند زلفان را از زلف زواید

چو زلف کینار آن ز رخسار  
چو از مقدم او شاد گشته  
بودن غل غل شکر طوق اقبال  
اگر زلفانی بیار گشتی  
که بستی لی عمار دار  
اگر جبار رفتاری سدی  
کشاده او سدی <sup>اورا رضا جو</sup>  
وگر بفلسی عسرتندی  
ز زرد اران کلیدی زبردستی  
وگر خوانی بدیدی ننگیختی  
شنیدی از لبش تعبیر خواب  
دو کس از محراب شاهان بوم  
بزنان میشد بودند همراز  
بیک شب بر یکی دیدند خوابی

شد از دیار نویسن باغ خندان  
ربند در دو دم از او گشته  
بپازد حرشان فرخنده غل غل  
اسیر می مجنت و تیار گشتی  
خلاهی دادی از تیار خویش  
سوی نیر کارش کردی  
ز تنی درخت دلور دیش روی  
ز ناداری نمودی غره اش  
رعیش فعل تنگی بر گرفتگی  
بگرداب خیالی افتاد رختی  
بخسکه امدی رخس ز گرداب  
رخدو نگاه خوش ماند محروم  
دلان ماتم که با وی هم آواز  
اگر آن در جان شان افتاد مالی



۱. کجای منم در این شهر

۲. و این شهر را می نامند

۳. به یوسف حمای خود

۴. یکی را گوشتش را دارد

۵. حوامدی که سیدی شاه میرفت

۶. جو زعفرانی شد مسند نشین

۷. که چون در صحبت شد باریابی

۸. مراد مجتبی شایان اوری

۹. بوی مستی در دهان بوی

۱۰. چندینش سبکینه میزد

۱۱. جو خوردان بهر چند در دوت

۱۲. چنان نیست آن وصیت بخاک

۱۳. نهال و عده شش مایوسی

۱۴. بی انبیا از در کرمین

۱۵. بی را منجر از قلع حیالش

۱۶. و زان به جهان سلان بادران

۱۷. جواب حوالهای خود کند

۱۸. یکی را بر در شه بار دارند

۱۹. مسند که غزو جاده میرفت

۲۰. به یوسف وصیت این چنین کرد

۲۱. به پیشش وصیت گفتار بانی

۲۲. از آن یاد اوری و اوری

۲۳. رعدل شده دوران بی نصیبی

۲۴. که است این اطرین صحبت

۲۵. می از قریه در بخت شاه

۲۶. که در خاطر بنام چند سالش

۲۷. بر ندان ملا محوسمی آورد

۲۸. بعد از عمر معسوقی نشیند

ره اسباب بر رو سنج بند

نماید چهره سوی خود روی او را

بدست غیر تا از حسن نخواهد

نخواهد دست او در دامن کسی

رین در دامنش کی است

در دامنش کی است خودی او را

نخستین در دامن محتاجش نخواهد

در دامن حریفش نخواهد

بسیار مغنی که ناپیدا گمید است

بود چون کار دانا مع درج

ز ناکه درشت صفت و میان

بد مداند ز غیب افرو گشای

چو یوسف دل حیلتهای محمد

بجز از دماند او را بناسی

زیندار خودی و بخودی است

در راه کنایش ناپیدا است

به پیشش کوشش فکر و خط

بفحش مع صانع را حکمان

و در بیت در کشادش هر مرد

بریدار کشته تدبیر پیوند

که باشد در نوایت کعبه کاهی

گرفتش فیض و فصل از روی است

نی سلطان مصر بن شاه بیدار

۱. بیدار ترین بن خورشید

۲. درانی پس بخت خورشید

۳. بیدار ترین بن خورشید

۴. بیدار ترین بن خورشید

۵. بیدار ترین بن خورشید

۶. بیدار ترین بن خورشید

۷. بیدار ترین بن خورشید

۸. بیدار ترین بن خورشید

۹. بیدار ترین بن خورشید

۱۰. بیدار ترین بن خورشید

۱۱. بیدار ترین بن خورشید

۱۲. بیدار ترین بن خورشید

۱۳. بیدار ترین بن خورشید

خواجه شمس بخت کاه و بیدار

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

بختی و خورشید او یکدگر

ز دلان شد جان به این جزا نمود  
بگفتا کاو و خورشید هر دو ساند  
چو باشد خورشید خشک و کاو لاغر  
چو باشد خورشید بنزد کاو فاسد  
چو باشد خورشید خشک و کاو لاغر  
نخستین سالهای منفعتخانه  
جمعه عالم بر نعمت عباد برآید  
نیاید را سخنان ابر عظامی  
در سرت مالداران در دست دارند  
چنان شایسته کم شود از خوان دران  
چو امر و این سخن بسند و بر گشت  
حدیث یوسف و تعبیر او گفت  
بگفتا خیر نیست سبایا و درود  
چو اردو سخن شایسته بسند

بویوسف حسن حواشی بیان کرد  
ما و عشتا حردش او و عفت جانند  
بود از خوبی مسالت خبر ده  
بود از خوبی مسالت خبر ده  
بود از سال یک قصه اور  
بود در آن و گشت و آید  
در ایامین غیبت سال و گزید  
ز وید رعین سراج کبابی  
ز شکلی شکسته سنان جان پیارند  
که گوید ارمی مان در وید جان  
ریف بزم شاه داد اگر گشت  
دل شاه ارد مسجون عیبه بگفت  
کز وید کرد دم این بصره باور  
چرا از هر دین باید سخندان

سخن

پیش او نشیند و از گوید  
خونهای پر از رست  
و اگر سب از کائی  
شاد و زیاده آن زن  
باز کشی که از بی باش  
کشا حاسته و در  
بست آن صیقل جان و در  
همه شش و شش  
نست و چمن و در  
و کل خندان شد و چمن  
و در خندان شد و چمن  
بخت آن که یون و ای تو دیم  
ساده هر کج که در و نبات  
جوانی در غم و دادم

پیش او نشیند و از گوید  
خونهای پر از رست  
و اگر سب از کائی  
شاد و زیاده آن زن  
باز کشی که از بی باش  
کشا حاسته و در  
بست آن صیقل جان و در  
همه شش و شش  
نست و چمن و در  
و کل خندان شد و چمن  
و در خندان شد و چمن  
بخت آن که یون و ای تو دیم  
ساده هر کج که در و نبات  
جوانی در غم و دادم

که بخونش یک تار آغوش  
میرفتن سخن پند بگریست  
مکتبها و زینها من جویاست  
چو بوسه است بوی گلزارین  
مهراب پیاوی دانه لاش جوش  
هانا از غودی آمد بخود باز  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست

سیاه زوایا دخیست هوش  
ترحم کرد و بروی زار گریست  
برآمدت به میان و گریست  
منا از پانچیا بی زینیا  
نست از لذه آتش زینیا  
حکایت کرد وادی جویست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست  
کعبه که در میان جویاست

بگفتار حاجت چیست آمد  
گفت ای حاجتم آنراست  
که غم من نوی آید بگو  
که دل به شرح آن بهیزم  
ضمیم کن باین کار دوست  
که گفته را در بار امیدش  
که سر حاجت که امر و زانو تو دهم  
که نه دل غم است جوان  
که بی گوشت و پوست پیسم  
نخیزد بر جفت و عار  
تا از روی او اس را زنده کند  
بجوئی فست و آسود آتش  
که نوزش بر آمد مشک تا قدر  
سودنی شد نه کین طراش

زبان حاجت تر چیست موز  
نخواهم جز تو حاجت را بگو  
بشرح آن کشیم از زبان نه  
غم دور او که بر خود پیسم  
بآن معار را کار دوست  
ز سر اجالت این رسیدش  
رو اسازم برودی که تو انم  
که گوید که زود پدید آید  
کلی ازین حسن تو چشم  
زبان کرد از دلبسته تبار  
ز غم را خلعت مانده کن داد  
زبان شد تا ز کله از سببش  
نه بخش آسکا را شده شاد  
آید در سوداگر پیشش

در دلش ز کین و کشت  
ز این بستر که است فار  
عالمش در کین و کشت  
ز این بستر که است فار  
در او نیست کشتی  
ز این بستر که است فار  
نهم در دل افکار خود را  
کشت خود که پیرمست و در  
میوه پسته بر ساگر و در  
نظر بهیچ کس نیست  
میان خواست و میان بود و پیر  
پیام آورد کاس را به فراک  
که عجب نه از کین و کشت

سکین از کین و کشت  
ز این بستر که است فار  
عالمش در کین و کشت  
ز این بستر که است فار  
در او نیست کشتی  
ز این بستر که است فار  
نهم در دل افکار خود را  
کشت خود که پیرمست و در  
میوه پسته بر ساگر و در  
نظر بهیچ کس نیست  
میان خواست و میان بود و پیر  
پیام آورد کاس را به فراک  
که عجب نه از کین و کشت



بیخ ندر جاسس

لایع

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در آید در بخت این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

در موج کیزی این بحر گشت

[illegible]

هر که از خون و مرگ کسی کام  
 زلفش در دهر و روزگار  
 جگر او ز شد کیتی ز اجم  
 شنی یا قوت تر با که آخرت  
 بروی غیر مسکین ریده تپند  
 زلفش در دهر و روزگار  
 دل و ارش و پرده و قاص  
 بیدار است یار بیا تو هست  
 نشسته اندش یقینانی  
 کسی ز خون و مرگ کام  
 که کرد و خوش بر میان و کام  
 زلفش در دهر و روزگار  
 کسی خوش بودی باخاک و خوش  
 می بی روی و منزل و کام



میان شدت با یک دست  
نهادش پیش آن سرو گل ندم  
دازان بود سوی حلاوت  
کعبه حقا را دست زاریست  
کمیتش کام زود در عرصه کشت  
چو نفس سرکش اوقات سنی گداز  
شاید که نشسته بر جا سینه خور  
مداول غرق آنرا با خوشی حسد  
دو غنچه از دو کابن برده میدو  
یکی نشأنت و یک کاشنه  
چو یوسف کو بر ناخته را دیده  
مهر و گفت این که ناخته چون نه  
کفش از عزیزم کس ندیده است  
راده جاده اگر چه نیز گشت بود

از آن رخ که در محبت  
مقتل هست از نغمه خام  
زبان داد و نقاش را سر  
کس از قفل دور روی که گشته  
این آمدن شده عاقل گشته  
در آخر رکب با چرخ می گداز  
سین بر که در چرخ و دایره  
برون آمد بجای خوشی نهفت  
ز باد صجدم ماسم رسید  
نفت ز باد گداز و شکسته  
ز باغش غنچه نشسته با لب  
کل ز باد و سحر نشسته چون ماند  
ولی از نغمه با غم نهید است  
بر من بکا میانی رسد که بود

بطاعت و ر که خواست دید و نمود  
بن این نعت را بپسیده بودی  
کرم ایتم این نعت را پاس  
که به نه که این نعت را است  
در سده بار و پرتغ نیم خودم  
و یوسف این طبع از این پری جو  
که گفت ای چرخ از خود و عینش  
که به ساری و دوازده و سیدار  
بیل نوی که پاییه نبول  
اشکی برین حوایی که پستی  
ششیداری و دوازده و سن  
جز می که نکال عشق حسینه

ز تو نام و شان بپسیده بودم  
بساط دست کسری بودی  
زاد که درم کس و ناک لاس  
که گو نه مانده از این است عیانت  
تو بی آنکه سپیدیم که و دم  
شبه از زارانش و در به هم  
ز این به را نچه حی پستی زینش  
که سن بودم و در و عاشق زار  
جای و روی که و مانده نبول  
که و نام زاید شود و پستی  
کیش و اما عفو ی بر بدن  
کسی مشوق بر عین پستی

بسیار گفتی که زود در حال

بسیار گفتی که زود در حال

شکر آید به لب و شکر عشق

در پناه اوج و در عشق

بعضی که بخت بد و بد

لیا باری خور و بار

به دست را که پس مهر ساری

چو دست خست زنده جا

دور از آن که به لب

سرای کشت خود از دل بر کرد

به خود بهتر بویست آید

جوانی در خیال او به بر کرد

به پرستش و بی عباد

بش از پیری که پنا و جوان شد

و زان پس در مهرش بیت یار

چو صدقش بود و بی زلفت

که نماند به سر و مقصود

اکلیب سر نه خود و خود و عشق

بر و بستان پس از بوم

مندی بازیش خم عشق و بازی

بی ز شکر کی معشوق و خدای

و در هم نشسته خواست و

بم عشق و به شکر و

بکشت به رنگ سفر کرد

نه به خود و نه به دوست

به به و به به و به به

بکوری بی تماشای و رافتاد

به به به به به به به به

به به به به به به به به

به به به به به به به به

ز یوسف ناله شد شنیده جان کیم  
بان زلف و دل آن دگر پیش  
کمر و کمرش گشتی ز ناله  
ز کمرش طرب و کمرش ایو  
لی و بر این پرده بخت  
سینه شید بروی شکم ز  
بی و بر تو عشق محبازی  
خدا یکتا گشتی طالع  
کشاید چشمت روی آویخته  
بش ز بکانه یوسف شد گریه  
ز زلف و دست از مقدار دامن  
بجا گفت اگر من بر تن تو  
نویسم مرا هم اکنون دریدی  
درین کار از تفاوت طبعی

کز آن که میسر آمد بدل شرم  
کوکی است مانند زوی شکست  
لبش بواب برآوی روی  
آتش بر زبان حاجت فدا  
ز خورشید خفیه بر روی ناست  
که یوسف است از دوجون زده کم  
که گشت شمع در مانع کما  
نوازش پیشه به سجده مانع  
ز هر چه آن ناکریرش بود بخت  
خلاصی حبت از اوقات خیر  
ز دستش پاک شد پراهن  
در یوسف پیش ازین پراهن تو  
بپاداش گناه من رسیده  
بهر چه در روی زانسان

در پیوسته و در بندگی  
بهم از زلفان سازد سخت  
بر کلخ آسمان میوزده  
ز شش و کنار و نصف تویش  
ز درو شناسش تو بحث تابان  
از عالی نوزدش چشم بداده  
عکس شد از رخ برده و دیده  
و مید و اب کلک یک نجما  
به شامی از آن در می نشسته  
سپار خا از زلفه تنه  
در آنس و بع اکمنه  
بیمار از دست از مرد دل دست  
به کست ای انواع کرکست  
در آن وقتی که میوزده غلام

از آن نیست و شش از شش  
ز کاشا به خوارت سازد  
در بین از وضع لطف او  
منه من از و فکر و وقت  
ز درو قاصد و دست شاپان  
مغوس و تاج و تاج و ج  
محال از روی و خا و سار  
ز خفاش و پیاوش در خفا  
نکین از را منفاست  
ز زلفه تنه و اسباب لحنی  
مزار او میوزده و آینه  
نشاندش بر زلفه تنه  
در اثر منده و کرم و میوزده  
کرکست خا و کرم و میوزده



مهر پری سرخی و روی  
گنبدی من پی سکر عطایت  
دلش پیش پی سکر حذای  
و گزشت خشت جبار قدری  
هم زنده قهر و دوت  
نغمی که ز غم جفا نداشت  
نایام تو مستیق آتشی  
باز بختی و بختی و بختی

مهران بیت که مکان نشین  
عبادتخانه که دم بر است  
کرد و می بود مدی عطای  
جوانی و اوجده و بختی  
و زار و زار و زار  
تبریاک وصال من برسانیت  
نشیند بر پیر پا و شاه  
علی و علی و علی و علی

و بختی و بختی و بختی

و بختی و بختی و بختی

و بختی و بختی و بختی

و بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی  
بختی و بختی و بختی  
بختی و بختی و بختی  
بختی و بختی و بختی

بختی و بختی و بختی  
بختی و بختی و بختی  
بختی و بختی و بختی  
بختی و بختی و بختی

در آن روز که در میان کوه و کوه  
بوی گل و ابرو را بر من می‌برد  
زینهار میان کوه و کوه  
بوی گل و ابرو را بر من می‌برد  
که بر خوان امل حاصل بخودش  
بوی گل و ابرو را بر من می‌برد  
برخ جوی خود ز قلاب خود بسته  
کشته امانم دوری و بر شتاب  
نیز سگای جانم را دل تمام  
به پلوی زینا شده بحراب  
وزان معصومه را باوی صاب  
بجانش آتش بوردی بخت  
باقیم قاشق قشقه نه شد

در آن روز که در میان کوه و کوه  
بوی گل و ابرو را بر من می‌برد  
زینهار میان کوه و کوه  
بوی گل و ابرو را بر من می‌برد  
که بر خوان امل حاصل بخودش  
بوی گل و ابرو را بر من می‌برد  
برخ جوی خود ز قلاب خود بسته  
کشته امانم دوری و بر شتاب  
نیز سگای جانم را دل تمام  
به پلوی زینا شده بحراب  
وزان معصومه را باوی صاب  
بجانش آتش بوردی بخت  
باقیم قاشق قشقه نه شد

سودا که شایان بود  
ساج اسرار و خدای  
که ای و است و ای مستعد  
بهر قلم تاج امتی و ساد  
همین که در فانی گشت  
نار و سوزن است بخدا  
که کاران که در دین که عید  
نار و سوزن است بخدا  
تین الفیه که نوی آید  
مد از کان و خدای  
قدم در کله و تیر و کلاه  
مکی که در کرم و ری بر خاک  
ز شادی طاق و اندر و جنت

بهر قلم تاج امتی و ساد  
همین که در فانی گشت  
نار و سوزن است بخدا  
که کاران که در دین که عید  
نار و سوزن است بخدا  
تین الفیه که نوی آید  
مد از کان و خدای  
قدم در کله و تیر و کلاه  
مکی که در کرم و ری بر خاک  
ز شادی طاق و اندر و جنت

دای در بار آورد و دکان  
را در خاطر مر نامرادی  
محتاج آورد و در می پسته  
طالع بخش مجبوران نه  
گرفتار دل انگاز خوشم  
ندارد طاعت جبران نیست  
خواهم بی جانم زنگی را  
نهال غریبی برکت بی او  
تقانون و فانی شود  
اگر با من ساز می همه او را  
میخواهم گریه میسوزنم  
بر بر و این چنین در گریه و سوز  
بی مرگس زخم آورد و دل شک

بر هم زخم میزد و پسته  
که از پسته در هر جا می  
حبار بند و لهای شکسته  
سبک سازنده و نای مجرم  
غیب جبران شده در کار ختم  
زق کش جان من جان یوسف  
ملک زنگی با نیه گریه  
حیات جادوان مرگست با او  
که من باشم بکستی او باشد  
مرا پیران بر اول آنگاه او را  
بنا زانی حال او بپوشم  
نشت گفت شبستان او را  
شبستان و زش فایده

بگریه و زاریوسف مبادا دل

به برگرده و با سپس شد یاری

چو بار داد و رکاب آورد چیریل

که لبها به زهر خنجر عمر نرسای

خداں کبیل آمان ایلمی

چو یوسف این بشارت کرد گوش

که شمع و امس عمت را نشان

ببیند دهانه آن سر ز گردش

و اگر گفتا ز نیجا را نخواهند

بمانند از دست غم زکویت

نه از در بجاقت این بار جان

سکبت ترسم این دواع عونت

کعبه این دش خرسند دارد

که شد و لما ز فیض صبح شد

به یون آمد آنگاه

به گشاکن زمین نیش بیل

که ساید بر بکاسه گشت

کشت پا در کاسه سحر

ز شادی شد بروستی زانو

یکی از وارثان ملک

بجستهای خویش اندر گردش

بعیاد و دواع من پران

نما و در میان خاک و نشت

بخواندین بکده را آبخا

ماند بر دل ادا قیامت

چرخه این ترسی میبندد









بیدوی گام جان خردم چمن  
بر روی زلفش بیاوم گم  
دانا در راه نهاد ای کزین  
دراز دل بر دل امکن  
عجب جاری کسپی در دل  
نزد روی او ز نقش کرده ساز  
مان بهتر کنان چاکر شایه  
گفتند به نام او در سخت  
بیک جنبش از این اندوه دانه  
ندید اینجا نشان زان کو مرا پاک  
بر این جز پشته ای نه در میان  
ز خسار جو ز دور اگر نقش  
کمی در این سپید رگ  
تو نیز کل نوخ کل هست

بسم آسمان معجز  
به یاری ز خود ساء نه کردی  
بیابان شبنم  
به رنگ گل زان که نیست  
کبریا به این عالم  
نزدیک جبهه ای کسی  
بیک پا ز گریه سویت ایام  
نزد روی خود عاری  
بهرین خاک پیوسته اندوه  
بجز خسته ز خاک فناک  
خاک انداخت خود را همچو ساید  
ز خاکش بعل کو اگر شش  
عنان میرد زان کای ای من  
بیا من و شایخ کل شلف

در پر خاک منزل که چون گنج  
روز نشت از بهر آب خاک  
حیات موج فزون خاک من و  
وادی آتش با خاک و جرم  
بدو من کسی مکنش و دیده  
همی نایده هر دم سینه خاک  
بود و در سر تن ازین برون شد  
بجسار خود امانتین در آرد  
خاک وی کنه از کاسه سر  
چو باشد از کل رست به چشم  
مرد و رسم متعجب پند همت  
چو آن مسکین را تا بوش جانم  
خاکش روی زمین آرد و چنان  
خوش آن اش که چون دانهش بر آید

بودن خاک من از یکس  
پروان و زمین و خاک  
**خاک من و خاک تو**  
ز آن چنان بود و مرغ و دم  
کونی از دکان آتش کسبیده  
لحم حسرت می نایده بر خاک  
برسم خاکبوسه سر کزن شد  
دو ز کس را از ز کس دان بر آرد  
که ز کس کاشتن در خاک بهتر  
چو کار آید زمین بستان بر اضم  
سید باد ام افشاندن بتاوت  
و باد ام سید خاکش افشان  
بسکینی زمین بوسید و جان داد  
بوی وصل جانانش بر آید

و بخار مال در احوان میدیدند  
مردان خود که به لاف و ادب  
میکردند و در میان  
چو ساز خود را امثال شیشه  
بسیار شش زوید شکست  
بسان بیکر شمشیر است  
که ز نقش رنج پاک کردند  
بهرین که گویان دوست کنیزک  
انسانان این تیرین کجایت  
چنین گوید که با هر جانب از نزل  
همگی با بر خط و و داشت  
این آخرت که کار دادند  
نشان سک قیر اندازی کردند  
پس مید که حسن چو ناکرد

نفس و مال را بر کرد و  
همی کردند زوی داد و صدور  
ساز و حس که آن یه  
زود و پست پست  
چو یک کل را بر این  
برو کردند زنگاری کهن چست  
بجست و نفس و خاک کردند  
که با صحبت جان پس از برگ  
مگردانند که چنان  
که جسم پاک یوسف یافت تحویل  
بجای نعت انواع با خواست  
که در تابوت از بسکاف نهادند  
میان قورنیلین مایه کردند  
که به مرگش از بسکاف نهادند



ناله و زاری و در آستانه

عبدمنان که ای شاه

کشته شد و در آستانه

سین و آستانه و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

ناله و زاری و در آستانه

بگذاز زان نوری زده سوز  
مزاران با هزاران نموده  
مطوق فاخته کردن بخت  
برای این فصل بهار  
به چمن دم سردی باد زان  
دوم آن بر ناله بخت  
بغ این زوار اندر است  
بر قه آب در کنار نشاء باغ  
نوده در سر ساشی باغی  
ز سر جا در فاده پتد  
انار آن باج مارک نارون  
دانش را که وقت خنده پنی  
بر آن خوابان پستار از شاه  
نشته بر رخ زده شوی فامریست

کویین سسلا آهواکی کرد  
که از شایان که غم این منم کرد  
که یک سبزه گی بار و درون  
بیدار در آن کیر اعتبارش  
بهین رخ زودی برک زان  
که در یاد و بخت بخت  
دری عهد نودگی و بخت  
سید پوش که در ماتش زراع  
دم طلاء سن پای کلاسنه  
نیزه رقه پوشش نارون  
که می بخشه نوبی باغ کهن را  
بعد پرگار از آگه پنی  
ز غنا بی صفر کرده جا  
مانا ناده دور از نوبی است

نور سحری نچ و آس مهل

پیار از دست برون دوی

کمزای است خود را با کوی

بیار آن صفت عام از آن این

دین عیان بی غم چون یکس

کین بر شان بی غمی نیست

باشد سر پر از آب و جوی

دل آواز شده مادی نمی کن

بواج نامرادی نماند در آن

جزیری که اند دل نیست

بصد حسرت برین خوان سخن

کشتی و از پاسبان کین

اگر نو کسی آنگون که نیست

نور غم غافل و در پست

شده باد از ساز می مهل

رباع آوازده مرا شیده

نیم از آهسته تر شایع بود

از آیت این غم از آواز و آن

دل پر از درد و غم چون یکس

کرده شد نصیب آدمی نیست

نصیب آدمی جز بی نصیبی

رباع از خنده که آواز می کن

این بزرگی آواز می بکش

که خاطر بد خویش برنجست

غم جوش کشد از دایم سخن

زین چاهان چون کین

بی بک پشش کشا نیست

یکایک می کشد آواز

و از دور شتی یکست  
 سگبری بخت کا و در این  
 جوهر حرث از شانی راز بن  
 برایت چو غنیمت بود کار  
 برین دین بود کار جبهست  
 بهر طاعت تو بود و در  
 زشتی و بدی و در  
 چو در پیش تو است  
 می شناسد و ز کورن و کنی  
 در پس حجاب و در  
 در آن خدایه بیان کس و شناس  
 ز نادانی کن طاعت و خویشت  
 چون آیین ز بس خستنی  
 تو بینی مر سگبری



چون بود که باز جاست  
از غیبت مرکز این غمی نیست  
از آن ترسم که چون مرگ آید تپش  
دل بانی بر آن بعد که در سوس  
شود و برخاست ز جام مرگ بستانم  
شبه شمع که با شمع خنود کنه دل  
بین گفت است جوں جاش سپید  
ز فوج استرم یک زبده بودی  
کشاد دل نبودش چون پیش  
رسی بکش و رین کاخ دل افزون  
باید در ولایت مرکز که کاسی  
ویم خاک کفش بافتا است

و بسایه جهان فتنه گشت  
که آگهی می بر آزار که دولت  
ماده می در جهان که آگهی  
که نخواهد است پیش می  
چون که در عالم عالم  
روی عالم بیرون ناکس و کاس  
نوزت میں این دیدار  
نزد نورش سپهر در عالم کل  
ببکای کاسی پیش  
که عالم زوایا پس از مرگ بودی  
فوج را فرچه بست از فوج استرم  
که زوایا کاسه و دوا پنی امروز  
کسی در حال این عالم کاسی  
در این صد که در غمی یک است

باز گین کفش از پاشای

برافکنی پرده افشا کس نیست

برون ز پرده نماند و نوبت

در آن معنی مرا امید کم شو

چه کم گشتی در روی بی رویه

و کز بستن پا در رویه

ساش از پرده کی محروم نیشت

کنان مرا بعد از رشیدی سر و پست

بیاں در دو خوشییر کم شد

از در وقت به آن عبدی

در این معنی مرا امید کم شو

چه کم گشتی در روی بی رویه

تو خاک است ای فرزانه که زنده

زمرنه زنده ما و آن میر و مدی

مرا منتأ شده سال در دست

پیشام به وفست خویش

زمن بکے که کار آید نیام

حسودا کنون که کار از دست

کمند از تو با و از بد خداوند

که وقت حاجت با و را کانی

تا اقبال می آید مرا رفت

ملا از سال و ماه و هفته خویش

کلی کار زن ز سار آید نیام

عنا اختار از دست نیست



عوض از جامه در بر بدست  
که خیمه بر من پوشی در آیت  
در خیمه خوی از دم ستان  
به یزیدان سخن چون کسب جه  
تعلی زانو زین بحر خو بخوار  
زنان بر کوی که با گشت  
نماند از کوی که با گشت  
بمساجد بر وقت سبک  
به دستان بضع دستان نیم جه  
بیشتر از ایشان بدید  
چنان زن که به بخشش کرد گام  
از دستار باز آمد اگر  
که باشد دوست از این میان  
کشد و تو بر آنی که ان باد

از من نیست بر دست  
به روز نامت چون تنه به حساست  
گشتت پست ز هر کس گشت  
که آخیز به چرخ زنده  
که تا کج عهدت کرد که دا  
در روز و در کافران گشت  
عکس از آن گشت بر رخ  
که گشت از دست یون  
فان الغرض و مقراض  
مساز از دام و زبان گران  
که بر کوی نیاید بار از دام  
نکین و دست از دست  
زبان روشن بود از شمع  
که کاه و چون باشی ز کاه

باز که در دست پند  
از آتش چو کبر دست کین  
کاف که کرد و یاد تو  
چنین داری گریه ناک و دین  
کو که روی روی او را خود باش  
ز غمنازه دانش و شین  
فروان شاه را اندکی کن  
یک شب تیره که ریز  
چو گر نایب تر این دولت از پند  
کین زین کار خان در کتب روی  
داده و این کتب شور  
این کج پیکر کتا بست  
موی و دست او ستادی  
مهر مهر

که در دست پند  
را و پاکه چون موی از خیمه  
موی نیک نامی رهبر تو  
سید عثره تا که از خیمه  
بیر از اغیار و عارفان  
ز اندوه حساسی و دین  
ز عالم روی شغل اندرین  
به وقت که باشد دل درود  
شاید که سکا و کجا  
خیال و شاد و کجا  
که دانش در کتب و ناست که  
فروان پنج نامی کتا بست  
ز دانش نخته بست که  
بیا که



دین بر او میل رحمت  
عارف که بر صد یک است  
نکین به دوستان عام و بی  
طریقت کار و اندیشه  
اصل خیران و دور  
نیت است تنها ز سیم و اندیشه  
دور و تنش نهی است شاد  
به همی نانی نیت است  
دوره خواب است که  
نکین پیش خاکش  
کند سی که ناک نفس خدایم  
زین که در نه نیش برای  
بدی نیت به زنی که بی  
نکین که نیت

دین بهای از رخ ماه  
به ماسن از دل نیک  
که است کار و عام و بی  
جامی بهی از نیت  
دوره نیت است  
بخرد و نیت  
به نیت آید ز کج نیت  
نیت که نیت  
از نیت که نیت  
نیت که نیت  
نیت که نیت  
نیت که نیت  
نیت که نیت  
نیت که نیت  
نیت که نیت





چونادانی نو در بند برایش

چو درو در روشنی خود نشان

کمن بدش بخود و صورت خاص

چو پندی بشنوی از بند فرمای

نه چون نادان یکی کوشش درازی

نه رویی در یکی دانه بر خاک

نباشد این مثل تو تشیده بس

چو دریای قدرش ماند

همان بکانه دین دیر مجازی

چو بر بکار و فرزندش

چه حاصل را که آتش راست فرزند

که سازی سادش از غلبه اسلک

چو دانا با پیش در جهان کنی جای

بدگر کوشش بر پیش کناری

نباید قطره قدر کو سری پاک

که کرد خانه کس حرفی و کس

رانک شوک بی سامن چه اید

کند فضل خدایت کار سازی

بکار بکار رو آر جای

چه باشد بختیک آزاد بودن

به بی زبیر این زنگار کون کلان

کمن زین بیشتر در کار خامی

بناک بستی افتاده بودن

که از خاست میوه بر شمع

ببفتد چون کند در چرخ روی  
در خون محکمان لوسه گیر  
طمع را در صاف پنج بر کن  
بهرستان بهت ساز خانه  
زبان کسی در مرغ زبان  
سرسن ملک از نشت پای  
نظر کن در وصول سارکانه  
به بین کیسان بهار و امسال  
میان هر دو تالسان دوی  
نمیدانم درین شکل دور

مگر که چه سحر امیر باشد  
رمان نگار و فکر سود خود کن  
درون از شغل مشغولان  
پر دار

نخورد یک طفلان جفا جوی  
رسنگ اند از حمان کوسه گیر  
طلب را از توکل ستح بر کن  
بهرستان به عطا اشدانه  
کش از هر یک نان تنگ و نان  
نوی دستان کیتی راققای  
که میکرد در آن دور زمانه  
حرا ن مرد در انگریکال  
برین سوال ممکن نیست غیر  
حرا شادی بدین وضع مگر

طبیعت را طلال انگیز باشد  
رسمی روی در مانوده خود کن  
دل از مشغول عولان پر دار

فسون عشق و دوان میلموز  
همی دارد کندان افکاش پای  
نفس کردی اکاسی نیاید  
چراغ زنگانی را بود  
جوانی سره کی در دوازده  
سرای طلت کوری و دود  
اران طلت ندیده سمع کامی  
بو وزین کام راه اری بجای  
چه رنگ احمر ترا در موسیقی  
بدل کر هست ازان نیست حجاب  
و سری بر سر برف سکر شده  
دران کرمان براه عد خواهی  
سیاهی گزند آن شمشتن دارد  
فلم بکن که دست عشته دارا  
چراغ فکر را تابانی نماید

چراغ از بهر بک کوران میفرود  
که شرطه در وادای انجاس  
مزید عمر اکاسی نشاید  
و باغ عقل او در تاسف  
منور شد به پری و در کار است  
برایه شیر اشوب نوری  
بزن در پرتوی این نور کامی  
کز آن حاسب نوی نوی و فای  
چونده موسیقی روی سپیدی  
کن همچون سه کاران خضایی  
و ازان غم گریه ثواب برفت  
بداد برف شوازل سیاهی  
ندام زمین سه کاری چه حاصل  
ورق رود که فکر بر کار است  
رایض شعر را الی نماید

نه بنیم ارچنان ز خنده بانی

باین پار اطاوسان چه پری

سلامی ست از دم و نندار

نظامی کرد نظم دل کشایش

درون پرده اکنون جای کرده

بیاید بهره ادر رده باشد

خوار دین سری الامن الله

ولی کرده ازین سعادت شک

ازین دام گرفتاران رسیده

درون از نقس کسرت پاک

به پهلوی خود این در انبیا می

نمی پهلوی کرد کاروانی

چه خوش گفتان دل از کج

همی ایضا غار از هر دین سر

ترا در دست بزانی کلا می

سلام از سرس محبوبان پیجوی

تر سر سطور و نظم اشعار

انگلفهای طبع گفته را بش

درومانده همه بیرون پرده

خوار سری که با خود پرده باشد

بمقتل عالم ماسری الله

سوی فتح رای قدس اشک

بزیرو امن عرش ارمیده

رکعت سر و حد بد جسته

چه باشد که خود پهلوی تابمی

میان کاروانی پهلوانی

که باشد روزه داری هر زمان

که باشد سبزه او عجز و تقصیر

مگر که در آن روزی دست  
باز که شد از تو گشته  
مهر و پاری پری شکل

که پیش کا  
موضعش کو در درایم  
که این باب به دست

لا نه در بر غم  
مهر و پاری پری  
بجای از آن که  
ز دست نیست  
همه داشت از آنو کاری  
هم آن فارس مرکب افیل  
پایه است که بیدار  
تاز دست قدم زن از گشت  
روان از طبع مشک خطای  
بدم از دست شریانی

سپید را این کس  
ز دست که می  
نشت از نظم سخن  
باز می افتاد از درستی  
بکس شد خاطر از بار خانی  
که کردی از خوش در مهر  
در از افتاد از خوش مهر  
ز کز کات با و در دست  
باده او قدم در مشک سایه  
بجای از طبع مشک

[illegible]

به این پای جمعیت کشید  
 که تا کی بکنه ایشان ملک تو  
 ز پو ند با شاد از ایشان  
 بنام عاشق و معشوق مودوم  
 جو بروم نام یوسف باز نیا  
 که نو باغ ارم با خوار نه اوست  
 ز برستان ز کل جوی فانی  
 دو صد ز کس بخواب ز خنیا  
 عصارا تش نوا سنجاک پستخ  
 جو و د پای رخسار سایه نور  
 سخی موج زن یک شمسار  
 پراز آب اطافست جو یاری  
 شمسار ز ساروش

من ز غم دل بشوید

و من سر ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

من ز غم دل بشوید

فی رتوانه و درگاه  
بسیار خیر و نیکو

بسیار خیر و نیکو  
بسیار خیر و نیکو

بسیار خیر و نیکو  
بسیار خیر و نیکو

بسیار خیر و نیکو  
بسیار خیر و نیکو

بسیار خیر و نیکو  
بسیار خیر و نیکو

بسیار خیر و نیکو  
بسیار خیر و نیکو

بسیار خیر و نیکو  
بسیار خیر و نیکو

بسیار خیر و نیکو  
بسیار خیر و نیکو

بسیار خیر و نیکو  
بسیار خیر و نیکو



